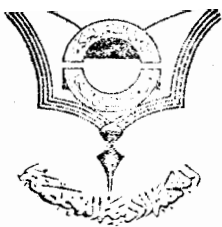


فردوسی

شرکت نفتی و بازرگانی خُشا





گلچین

از داستانهای گرانبهارترین شاهکار شهر ایرانی



شاهزاده فر دوسی

بانتخاب

د. ر. قدیمی

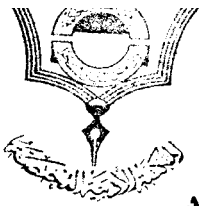


از نشریات

شرکت فنی و بازرگانی خشا

(فخستین و عظیم ترین سازمان برای انجام کلیه کارهای بازرگانی و فنی شهرستانها)

۱ - ۳۰ ریال



بر این نامه بر عمرها بگذرد
بخواند هر آنکس که دارد خرد

فردوسی

شاعر بزرگ و ابدی جهانی

حکیم ابوالقاسم فردوسی در حدود سالهای ۳۲۳ تا ۳۲۹ در دیه (باژ) از ناحیت طابران طوس تولد یافت بعضی از نویسندگان تولد وی را درقریه (شاداب) یا (رزان) نیز احتمال داده اند . پس از تحصیل رغبت تامی بجمع آوری داستانهای تاریخی باستان در وی پدید آمد و ضمن سفرها و تکمیل معلومات خود موضوعهای رزمی و حماسی می سرود . گویند نخستین قصه ای که سروده داستان رستم و اسفندیار است که اکنون از درخشانترین و برجسته ترین بخشهای شاهنامه بشمار میرود .

فردوسی با آنکه اشعار دیگری نیز داشته است بیشتر همت خویش را بتکمیل حماسه بزرگ یعنی شاهنامه صرف نموده بمواضيع گرچندان توجهی نداشته است و نام بلند را در تکمیل يك رويه مته امت چنانکه فرماید :

یقین دان که کاری که دارد دوام بماندی پذیرد از آن کار نام
تو کاری که داری نبرده بسر چرا دست یازی بکار دیگر
مدت سی سال کار خود را مصروف سرودن این حماسه شدیدالتأثیر
ملی ساخت از سالهای ۳۶۴ تا ۳۷۰ آغاز و نخستین نسخه آن در ۳۸۴
ودومین نسخه اش در ۳۸۹ و آخرین نسخه اش در ۴۰۰ هجری ختم شد.
ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتیم من این نامه شاهوار
تعداد ابیات شاهنامه شصت هزار است که خود فرموده:
(بود بیت شش بار بیور هزار) و (ز ابیات غرا دوره سی هزار)
ولی متأسفانه اکنون بیش از پنجاه هزار بیت آن در دست نیست.
فردوسی برای زنده کردن تاریخ ایران باستان و بازداشتن
از نابودی داستانهای پرافتخار ایران از دست تطاول دوران بنظم این
کاخ بلند پرداخته و نام شاهان گذشته را که از خاطرها محو شده بود
زنده کرده است چنانکه فرماید:
چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام
یکی از دوستان فردوسی که مشوق او در نظم شاهنامه بود
(محمد لشکری) نام داشته است. فردوسی در سنه ۳۸۹ که مطابق
جلوس محمود غزنوی بود تمام شاهنامه را برسم یادگار تقدیم حاکم
خان لنجان اصفهان (احمد بن محمد بن ابی بکر) نمود.
بدین ترتیب دیده میشود که فردوسی تقریباً در حدود بیست
سال پیش از بتخت نشستن سلطان محمود بنظم شاهنامه پرداخته

و مدت‌ها منتظر ظهور شخص لایقی بود که شاهنامه را تقدیم او نماید چنانکه فرماید :

سخن را نگه‌داشتم سال بیست بدان تاسزاوار این گنج کیست
همی گفتم این نامه را چند گاه نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
زمانه سراسر پر از جنگ بود بجویندگان بر جهان تنگ بود
تا بالاخره محمود جلوس کرد و آوازه او در جهان منتشر شد
فردوسی که در اینموقع اندک تنگدستی نیز براو رخ داده بود بشویق
و تحریک نصر بن ناصر دین برادر شاه و ارسلان جانب والی طوس و
فضل بن احمد اسفراینی وزیر (که این سه تن را در آغاز شاهنامه
ستوده است) راه غزنین را در پیش گرفت و مدتی در پایتخت بسر برد
یکبار دیگر شاهنامه را مرتب ساخته بنام محمود کرد و ابیانی چند
نیز از او در داستانها گنجانید تا شاه پاداش کافی باو دهد که جبران
زندگانی گذشته اش نماید . بنا بر آنچه گفته‌اند شاه وعده کرد بهریتی
یک دینار جایزه دهد اما پس از تقدیم شاهنامه برخلاف وعده خود رفتار
نمود و بجای هردینار یک درهم داد علت این امر را بیشتر اختلاف مذهب
شاه با فردوسی و سعایت شعرای دربار و بدگوئی احمد بن حسن میمندی
وزیر دانسته اند .

طبع بلند فردوسی نیز خشم سلطان و خطر هلاک را وقتی
نهاده گفتار ناپسند محمود را بسختی پاسخ داد و صله شاه را بحمامی
و ققاعی بذل کرد و از درگاه او دوری جسته از غزنین بگریخت و از
راه (اندراب) بهرات رفت و مدت ششماه در دکان اسماعیل وراق پدر

ازرقی شاعر متواری میزیست فردوسی شاهنامه را درمازندران بیکی از اسپهبدان طبرستان نیز عرضه نمود، سپهبد شاعر را از انتشار هجو سلطان محمود منع کرد ولی در احترام و تکریم او کوتاهی ننموده و پیراگرامی داشت فردوسی از طبرستان بطوس بازگشته بقیهت روزگار را با تنگدستی بسر میبرد تا بین سنه ۴۱۱ و ۴۱۶ بدرود زندگانی گفت.

گویند سلطان محمود بر اثر کثرت انتشار ابیات شاهنامه از نا امید کردن استاد سخن سرای طوس پشیمان گردیده و صاه و عود را بطوس فرستاد ولی هنگامیکه جایزه از دروازه رودبار وارد میشد جنازه فردوسی را از دروازه رزان بیرون میبردند دختر فردوسی نیز که سرشت پاک و بزرگواری داشت صاه سلطان محمود را نپذیرفت.

فردوسی فرزند دیگری نیز داشت که درسی و هفت سالگی با مرگ خود شاعر ستم دیده را داغدار ساخته است. یکی از آثار معروف فردوسی مثنوی یوسف زلیخا است که در سال ۳۸۵ یا ۳۸۶ در بغداد بنظم آورده و تقدیم موفق (ابوعلی حسن بن محمد بن اسمعیل اسکافی) از بزرگان دربار بهاء الدوله دیلمی ساخته است.

اگرچه تاریخ زندگانی فردوسی پاکزاد مانند اکثر بزرگان پیشین جهان مبهم و هنوز کاملاً روشن نشده است ولی نام او پایدار و اثر او جاودانی و ابدی است. فردوسی زنده کننده ایران و شاهنامه او گنجی است که میتوان آنرا پر بها ترین کتب ملیت ایران دانست.

فردوسی در هر داستان شاهنامه فر شاعنشاهی ایران را تذکار

فیدهد واضح و رسا ایران را کشور شاهنشاهی و ملت آنرا ملتی شاهدوست حقیقی معرفی میکند فردوسی در هزار سال پیش ثابت کرده است که پادشاهان باستان ایران نخستین پيشوایان جهان بوده اند که کم کم پی بتمدن برده و ریشه های فروغ بخش آنرا در تمام جهان روز درآینده اند. (اوایل شاهنامه) فردوسی در هزار سال پیش که زبان ایران رو بزوال میرفت با قوت قلبی تمام واژه های پارسی سره را که لابد در آن زمان شایع و روان نبود در شاهنامه هجده جا بجا استعمال کرده در صورتیکه ماهنوز باوجود ظهور نپستی که برای احیاء زبان پارسی فراهم آمده است در نگارشهای خود اراده تام برای بکار بردن واژه های پارسی ابراز نمیکنیم همواره بزرگترین آرمان سخن سرایان ایران این بوده است که بدرجه و مقام فردوسی فائز شوند، از هنگامیکه کتاب جاوید او بزبانهای اروپائی ترجمه شد نفوذ سخن و شیوه گفتار او در روح و آثار نویسندگان بزرگ مغرب زمین (مانند گوته و ویکتور هوگو و غیره) بطوری تأثیر نفوذ شدید نمود که حتی خود ایشان از اذعان بآن کتمان ننموده اند.

شاهنامه بتمام زبانهای زنده و بزرگ عالم ترجمه شده و مستشرقین بزرگ گیتی مانند هرمان اته آلمانی و ادوارد براون و پتیزی ایتالیائی و شاختاوسهرد اطریشی و پول هرن آلمانی و تئودور نولدکه آلمانی تحقیقات و تتبعات بسیار گرانبهای در باب فردوسی و شاهنامه نموده اند که دارای منتهی درجه اهمیت است و شاعر بزرگ ایرانی را شاعر جهانی ساخته. همیشه در بین مسابقه ها و اقتراحهایی که برای تعیین چهل تن

بزرگترین رجال عالم طرح شده نام فردوسی در شمار درجه نخست ضبط گردیده است فردوسی بمقاصد بزرگ خود رسید رنج بسیار کشید و ایران را زنده کرد کاخی بلند ساخت و همه پس از او بروان پاکش آفرین میفرستند برنج اندر است ای خداوند گنج نیابد کسی گنج نا برده رنج هر آنکس که دارد هوش و رای و دین پس از مرگ برهن کند آفرین سخن سرایان بزرگ نیز پس از او نام او را با احترام ستوده و از نفوذ کلامش در گفتار خود برکنار نموده اند چنانکه نظامی گفته :

سخنگوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس
و انوری گفته :

آفرین بر روان فردوسی آب همایون نژاد فرخنده
او نه استاد بود ما شماگرد او خداوند بود و ما بنده

و سعدی نیز اشاره فرموده

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آب تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل

شاهنامه که فی الحقیقه شاهنامه است مملو از تاریخ و افسانه و نام بزرگان و رسوم ایران و ایرانیان باستان است فرهنگ بزرگی است برای واژه های پارسی ، شاهکار گرانبھائی است در فصاحت ادبی ، گنجینه بی بدیلی است در حکم و امثال ، حماسه بزرگ ملی و زنده کننده و حافظ زبان ما ایرانیان است آنچه بنویسند و بگویند پیاپی این گنج نمیرسد

مطالعه آن چشم را نور و فکر را شور و قلب را قوت میدهد مطبوع و دلکش و برگزیده است بویژه بر جوانان ایرانی واجب و لازم است که پیوسته آنرا بخوانند و او اینکه برای سلاست انشاء و نگارش و استعمال و فرا گرفتن واژه های نو باشد چیزی که از عمر بیاض گار میماند همین است چه وقتی که برای خواندن شاهنامه صرف میشود بهدر نرفته است .

همان گنج و دینار و کاخ بلند نخواستد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار سخن را چنین خوار مایه مدار
چون از اشعار و ادبیات آن ممکن نیست چیزی را بعنوان اختصار
کم نمود (حقیقتاً اگر کسی بخواهد شاهنامه را خلاصه کند هنگامیکه
قلم بردارد ابداً امکان ندارد که بتواند حتایک بیت از آنرا کسر نماید)
لذا چند داستان آنرا برگزیده و در این مجموعه انتشار دادیم که موجب
صعوبت مطالعه و حمل و نقل نگردد و قطع بزرگ کتاب مانع رواج آن نشود
مطالعه و استفاده از مجموعه این داستانها در هر انجمن و محضری بکار آید .
بدیهی است خوانندگان گرام نواقص آن را تذکر خواهند داد تا
در چاپهای آینده تکمیل شود .

شاهنامه را بخوانید - و همیشه بخوانید - حتاییتی را هم ناخوانده
مگذارید تا در خلال مطالعه روح پاک فردوسی را که همیشه جاویدان
وزنده ابدی است شادمان سازید (۱)

نمیرم از این پس که من زنده ام که تخم سخن را پراکنده ام

(۱) برای تکمیل و بررسی بیشتری در تاریخ دانی سخن سنج و داستان
سرای بزرگ طوس رجوع فرمائید بآخذ تالیف این مقدمه (شماره پنجم مجله مهرسال
۱۳۱۳ - منتخبات فروغی - منتخبات رشید باسمی - مقدمه شاهنامه ها .)

مثنوی بعضی از داستانهای شاهنامه

فردوسی علیه الرحمه

بنام ایزد بخشنده مهربان

بنام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای خداوند روزی ده و رهنمای
خداوند کیهان و گردون سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست نگارنده بر شده گوهرست
به بیند کان آفریننده را نه بینی هرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه که او برتر از نام و از جایگاه
چنان دان که هرگز نیاید بدید توهم در آن کس که وهم آفرید
سخن هرچه از گوهران بگذرد نیابد بدو راه جان و خرد
خردگر سخن برگزیند همی همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست میان بندگی را بیایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او در اندیشه سخته کی گنجد او
که اوقادر وحی و فرمانروا است همه چیز بر هستی او گواست
بدین آلت رای و جان و زبان ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی ز گفتار و بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه بزرگی بفرمانش کردن نگاه
ازین یرده برتر سخن گاه نیست بهستیش اندیشه را راه نیست
توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود
کنون تاچه داری بیار از خرد که گوش نبوشنده زو بر خورد
چه گفت آنسخنگوی مرد خرد که دانا ز گفتار او بر خورد

نعت خرد

کنون ای خردمند فضل خرد بدین جایگه گفتن اندر خورد
 خرد برتر ازهرچه ایزدت داد ستایش خردرا به ازروی داد
 خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد بهردو سرای
 ازو شادمانی و زو مردمیست ازو بر فرونی وهم زو کمیست
 خرد تیره و مرد روشنیروان نباشد همی شادمان بك زمان
 هشیوار دیوانه خواند ورا همان خویش ییگانه خواندورا
 ازو نی بهر دو سرا ارجمند کسسته خرد پای دارد به بند
 خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم روشن جهان نسیری
 نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن سه پاس
 سه پاس تو چشمست و گوش وزبان کزین سه رسد نیک و بد ییگمان
 خردرا و جانرا که داند ستود و کر من ستایم که یارد شنود
 حکیمانچو کس نیست گفتن چه سود ازاین پس بگو کافرینش چه بود

نشستن زال بیادشاهی بزاوستان

نشست از بر نامور تخت عاج بسر بر نها آن فروزنده تاج
 ابا یاره و گرزه گداو سر ابا طوق زرین و زرین کمر
 زهر کشوری موبدان را بخواند پژوهنده هر کس زهرچیز راند
 ستاره شناسان و دین آوران سواران و گردان و کین آوران
 شب و روز بودند با او بهم زدندی همی رای بریش و کم
 چنان گشت زال ازین آموختن که گفتی ستارست ز افر وختن

برای و بدانش بجائی رسید که چون خوبشترن درجهان کس ندید
سوارش چونان بدی کزجهان زدندی برو داستا-انها نهان
چنین تا همی گشت گردون سیهر ابرسام و برزال گسترده مهر
زخوبیش خیره شدی مردو زن چو رفتی شدندی برو انجمن
خطش چون ز گلبرگ بر کرد سر شکفتی بدین کاروی در نگر
هر آنکس که نزدیک یا دور بود گمان مشک بردند و کافور بود
همی رست کافور بر جای مشک ز گلبرگ برتر ز کافور خشک
چنان بد که روزی چنین کرد رای که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت باویزه گردان هوبش که با او یکی بودشان رأی و کیش
سوی کشور هند وان کرد رای سوی کابل ودنبر و مرغ و مای
بگردد به بیند شکفت جهان بجوید بدانند ز راز نهان
هیونی جدا ز آلت بزم خوان ز زرینه هم برد با خود جوان
بهر جای کاخی بیارا ستی می ورود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج بر آئین و رسم سرای سینج
ز زابل بکابل رسید آن زمان کر ازان و خندان دل وشادمان

حدیث زال با مهرباب

یکی پادشا بود مهرباب نام زیر دست و با گنج و گسترده کام
بیالا بکردار آزاد سرو برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان دو کتف یلان و هش مؤبدان
همی داد هر سال با سام ساو که با او بزورش نبند ایچ تاو
ز ضحاک نازی کهر داشتی ز کابل همه بوم و برداشتی
چو آ که شد از کار دستان سام ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته غلامان و هر گونه ای خواسته

ز دینار و باقوت و مشک و عبیر یکی تاج پر گوهر شاهوار
 یکی طوق زرین زبرجد نگار سران هر که بودند کابل سیاه
 بیاورد با خویشتن سوی راه چو آمد بدستان سام آگهی
 که زیبا همی آمد اندر مهی بدین کشور کابل اندر سرست
 نثار تو باوی زر و گوهر است بدان تا ستایش کند مر ترا
 بلو بر بمانی همین کشورا پذیره شدش زال و بنواختش
 بآئین یکی پایگه ساختش فرود آمدی زال وی را نشست
 که دردل زمهراب او مهر گشت سوی تخت پیروزه باز آمدند
 گشاده دل و بزمساز آمدند بلشکر که زال آمد فرود
 فرستاد او را نثار و درود بزال او بسی آفرینها بخواند
 همی این از آن آن ازین خیره ماند بتن هر دو بودند نیکی نمای
 بخیر و نوازش هنر ها فزای یکی بهلوانی نهادند خوان
 که بنشست برخوان دوفرخ نهان کسارنده می می آورد و جام
 نگه کرد مهراب را یور سام خوش آمد هماناش دیدار او
 دلش تیز تر گشت درکار او از آن دانش و رأی مهراب کرد
 دل و دانش و رأی او را سپرد چو مهراب برخاست ازخوان زال
 نگه کرد زال اندران برزیال چنین گفت با مهتران زال زر
 که زبینه تر زین که بندد کمر بچهر و بیالای او مرد نیست
 کسش گوئی او را هم آورد نیست یکی نامدار از میان مهان
 چنین گفت کای بهلوان جهان پس یرده او یکی دخترست
 که رویش زخورشید روشنتر است ز سر تا بیایش بکردار عاج
 برخ چون بهشت و بیالای ساج بر آن سفت سیمینش مشکین کمند
 سرش گشته چون حلقه پای بند رخانش چو گلزار و لب ناردان
 ز سیمین برش رسته دوانردان دو چشمش بسان دوزرگس بیاغ
 مزه تیرگی برده از یر زاغ دو ابرو بسان کمان طراز
 برو نوز پوشیده از مشک و ناز از آن گنبد سیم سر بر زمین
 فرو هشته بر گل کمندی کمین بمشک و بعنبر سرش تافته

سر زلف و جعدش چو مشکین زره فکندست گوئی کره بر کره
 ده انگشت بر سان سیمین قلم برو کرد از غالیه صد رقم
 بهشتی است سر تا سر آراسته بر ارایش و رامش و خواسته
 به پیش پدر دیدهش چند بار فرستاده بودم ز سام سوار
 بکابل بود رسم پردگیان که از مرد و زن هیچ ناید نهان
 بر آورد مر زال را دل بجوش چنان شد کزو رفت آرام و هوش
 که از نیکوئی مرد ایدون بود بخوبی از این زاده خود چون بود
 شب آمد بر اندیشه بنشست زال بنا دیده بر گشت بیخواب و حال
 چو زد بر سر کوه بر تیغ شید چو کافور شد روی کیتی سپید
 در بار بگشاد دستان سام بر رفتند گردان زرین ستام
 در بهلوان را بیاراستند چو بالای بر مایگان خواستند
 برون رفت مهراب کابل خدای سوی خانه زال زابل خدای
 چو آمد بنزدیکی بارگاه خروش آمد از در که بگشای راه
 بر بهلوان اندرون رفت گو بسان درختی بر از بار نو
 نثار آورد او چو روز نخست ز گوهر بسی و اندرون مایه جست
 دل زال شد شاد و بنواختش وز آن انجمن سر بر افراختش
 بر آورد از آتش همی باد سرد که دودش بکیوان همی باز خورد
 بیرسید کز من چه خواهی بگوی ز بخت و بزرگی بهانه مجوی
 بدو گفت مهراب کای پادشاه سرافراز و پیروز و فرمان روا
 مرا آرزو در زمانه یکبیت که آن آرزو بر تو دشوار نیست
 که آئی بشادی سوی خان من چو خورشید روشن کنی جان من
 چنین پاسخ آورد کین رأی نیست بخان تو اندر مرا جای نیست
 نباشد بدین سام همدستان همان شاه چون بشنود داستان
 که ما می گساریم و مستان شویم سوی خانه بت پرستان شویم
 جز این هر چه گوئیت پاسخ دهیم بدیدار تو رأی فرخ نهیم
 چو بشنید مهراب کرد آفرین بدل زال را خواند ناپاک دین
 خرامان بر رفت از بر تحت او همی آفرین خواند بر بخت او
 بدش اندرون چهر و بالای زال نمادش همه ره سگال و سگال

برو هیچکس چشم نگماشتند
 از آنگونه همدین نه همراه بود
 چو دستان سام از پیش بنگریه
 که گر بت پرستی بدی کیش اوی
 چو روشن دل بهلوان با بدوی
 مر اورا ستودند یکیک مهان
 ز بالا و دیدار و آهستگی
 دل زال بکباره دیوانه گشت
 برآمد سیه چشم گل رخ بیام
 چو از دور دستان سام سوار
 دو ییجاده بگشاد و آواز داد
 درود جهان افرین بر تو باد
 پرستنده خرم دل و شاد باد
 شب تیره از روی تو روز گشت
 پیاده بدینسان ز پرده سرای
 سپید کز آن گونه آوا شنید
 شده بام از آن گوهر تابناک
 بر آن شید مشکین کمندش بگردد
 چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
 چه مایه شبان دیده اندر سماک
 همی خواستم تا خدای جهان
 کنون شاد گشتم با آواز تو
 یکی چاره راه دیدار جوی
 بر بروی گفت و سپید شنید
 کمندی گشاد او ز سرو باند
 خم اندر خم و مار بر مار بر
 فرو داشت کیسو از آن کنگره
 مر او را زیگانهگان داشتند
 زبان از ستودنش کوتاه بود
 ستودش فراوان چنان چون سزید
 بودی بگیتی چنین جنگجوی
 چندان گرم دیدند با گفتگوی
 همان کز پس پرده بودش نهان
 ز بایستگی هم ز شایستگی
 خرد دور شد عشق فرزانه گشت
 چو سرو سهی بر سرش ماه نام
 بدید آمد آن دختر نامدار
 که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
 برا نکس که او چو تو فرزند زاد
 که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
 زبوت جهانی دل افروز گشت
 برنجیدت این خسروانی دو پای
 نگه کرد خورشید رخ را بدید
 ز تاب رخس سرخ باقوت خاک
 پرستنده بودند چندش بگردد
 درودت ز من آفرین از سپهر
 خروشان بدم پیش یزدان پاک
 نماید بمن رویت اندر نهان
 بدین چرب گفتار بسا ناز تو
 چه پرستی تو بر باره و من بکوی
 زهر شعر گلنار کون در کشید
 کس از مشک زانسان نیندد کمند
 بر آن غنغش ناز بر نار بر
 بدل زال گفت ای کمند سره

رفتن زال و دیدن
 رودابه را بشب

دگر باره از باره آواز داد
 کنون زود بر تازو برکش میان
 بگیر این سر کیسو از کیسوام
 بدان پرورانیدم این تار را
 نگه کرد زال اندر آن ماهروی
 بسائید مشکین کمندش بیوس
 چنین داد پاسخ که این نیست داد
 که من دست را خیره در جان زخم
 به آید که دستم درین کیسوات
 کمند از رهی بستند و داد خم
 بحلقه در آمد سر کنگره
 چنان کازدها بر که خار به
 چو بر بام آن باره بنشست باز
 گرفت آن زمان دست دستان بدست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 سوی خانه زرنگار آمدند
 بهشتی بد آراسته پر ز نور
 شکفتی بماند اندرو زال زر
 ابا یاره و طوق با گوشوار
 دو رخساره چون لاله اندر سمن
 همان زال با فر شاهنشهی
 حمایل یکی دسته اندر برش
 ز دیدنش رودابه می نارمید
 بدان شاخ و پال و بدان فرو برز
 همی از فروغ رخس جان فروخت
 همی بود بوس و کنار و نبید
 سپید چنین گفت با ماهروی
 که شاید چو ماهر دو پهلوان زاد
 که ای پهلوان چیه گو نژاد
 بر شیر بگشای چنگ کیان
 ز بهر تو باید همی کیسوام
 که تا دستگیری کند یار را
 شکفتی بماند اندر آن روی موی
 که بشنید آواز بوشش عروس
 چنین روز خورشید روشن مباد
 برین خسته دل نوك پیکان زخم
 تو برکش که من خود برانم سوات
 بینداخت خوار و نزد هیچ دم
 بر آمد زبن تا بسر یکسره
 نتابد چو دستان بر آن باره بر
 بیامد بر بروی و بردش نماز
 برقتند هر دو بکردار مست
 بدست اندر آن سر و شاخ بلند
 بدان مجلس شاهوار آمدند
 پرستنده بر پای در یش حور
 بدان روی و آن روی و بالا وفر
 زدیا و گوهر چو باغ بهار
 سر زلف و جعدش شکن بر شکن
 نشسته بر ماه با فرهی
 ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
 بدزدیده در وی همی بنگرید
 که خارا بخاك آمدی زو بگزر
 در ویش دیدی دلش یش سوخت
 مگر شیر کو گور را بشکرید
 که ای سرو سمین بر مشکبوی
 ز کار بشا پسته آریم باد

که سام نریمان مرا داد یزد
نکر تا بکاری کت آید گزند
که شایسته کار از نشایسته به
حلال از حرام از نبایسته به
مگر مان ز بیرون چرخ باند
دهد مان یکی زاده فرهمند
منوچهر چون بشنود داستان
نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم بر ارد خروش
کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سرمایہ جانست و تن
همه خوار گیرم بیوشم کفن
یذیرتم از داد گر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم
روم پیش یزدان ستایش کنم
جو ایزد پرستان نیایش کنم
مگر کودل سام و شاه زمین
بشوید ز خشم و ز بیکار و گین
جهان آفرین بشنود گفت من
مگر آشکارا شود جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین
یذیرتم از داور داد و دین
که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از بهلوان جهان زال زر
همی هرزمان مهرشان پیش بود
که بانخت و تاجست و با بخت و فر
خرد دور بود آرز در پیش بود
چنین تا سپید بر آمد ز جای
تیرہ بر آمد ز یردہ سرای
پس آناه را شاه بدرود کرد
تن خویش تار و برش بود کرد
سرمزه کردند هر دو پر آب
زبان بر کشادند بر آفتاب
که ای فرگیتی یکی لخت نیز
نبایست آمد چنین در ستیز
مگر این دو مهر آزمای نژند
گسستندی از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افکند زال
فرود آمد از کاخ فرخ همال
بیامد هم آنکه بجائی نشست
زمی مانده مخمور وز دوست مست
جو خورشید تابان بر آمد ز کوه
برفتند گردان همه همگروه
ندیدند مر بهلوانرا بگاہ
وز آن جایگہ بر گرفتند راه
سپید فرستاد خواننده را
که خواند بزرگان داننده را
جو دستور فرزانه با مؤبدان
سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر بهلوان آمدند
خردمند روشن روان آمدند
زبان تیز بکشاد دستان سام
لیی بر ز خنده دلی شاد کام

آگاهی مهربان از شیفتگی رودابه و زال و برآشفتن و براه آوردن سیندخت را

گرانه ماه سیندخت را خفته دید
بیرسید و گفتش چه بودت بگوی
چنین پاسخش داد سیندخت باز
ازین گنج آباد و این خوانسته
ازین کاخ آباد و این بوستان
وزین بندگان سپید پرست
وزین چهره و سرو بالای ما
بدین آبداری و این راستی
بناکام باید بدشمن سپرد
یکی تنگ صندوق از آن بهرامست
کشتیم و دادیم آبش برنج
چو برشد بخورشید شد سایه دار
بر این است انجام و فرجام ما
بمهندخت مهربان گفت این سخن
سرای سنجی بدین سان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد
بتنگی دل غم نگردد بدر
بدو گفت سیندخت کاین داستان
چگونه توان کرد از تو نهان
خرد یافته مؤبد نیک بخت
زدم داستان تا ز راه خرد
فرو برد سر سرو را داد خم

رخش یزمریده دل آشفته دید
چرا یزمریدت ذو کبرک روی
که اندیشه در دلم شد دراز
وزین تازی اسبان آراسته
ازین کامکاری دل دوستان
وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین نام و این دانش و رای ما
زمان تا زمان آیدش کاستی
همه رنج ما باد باید شورد
درختی که تریاک او زهر ماست
بر آویختیم از برش تاج و گنج
بخاک اندر آمد سر مایه دار
ندانم کجا باشد آرام ما
نو آوزدی و نو بکردی کهن
یکی خوار و دیگر تن آسان بود
که دیدی که چرخش همی نشکرد
بر این نیست پیکار با بکدگر
بروی دگر بر نهد داستان
چنان راز و این کارهای گران
بفرزد زد داستانها دخت
سپید بگفتار من بشکرد
ببرکس گل سرخ را داد نم

همه کردند آسان همی بگذرد
 چنان دای که رودابه با یور سام
 برده است روشن دل او ز راه
 بسی دادمش به بند و سودی نکرد
 دلش پر غم و درد بینم همی
 چو بشنید مهرباب بر پای چیست
 تنش گشت لرزان و رخ لاچورد
 همی گفت رودابه را رود خون
 جوان دید سیندخت بر پای چیست
 چنین گفت کز کهنه که کیون یکی
 وز آن پس همان روز که پای آید
 ریحی و انداخت او را بلیلی
 مژگن گفت چو دختر آمد میدید
 نگشتم ترفتم بر او ایسا
 یسر کور ز راه میدر بگذرد
 یکی داستان زد بر این بزم
 مرا کارزار است گفت آرزوی
 نشان پدر باید اندر یسر
 هم بیم جانست و هم جای نیک
 اگر سام یل با منوچهر شاه
 بکابل بر آید بخورشید دود
 چنین گفت سیندخت با مرزبان
 کز این آگاهی یافت سام سوار
 وی از گرگساران بدین گشت باز
 ز رودابه این کوهر نا بسود
 نید چیز جز بند و پیمان دست
 چنین گفت مهرباب کی ماهروی

دلش خیره بینم همی زوی زرد
 نهانی نهاده است هرگز نه دایم
 یکی چاره مان کرد باید نگاه
 دلش خیره همی بینم و روی کرد
 دلش خشک و دم سرد بینم همی
 نهاد از بر دست تین دست
 پراز خون جگر لب پر از بدسود
 بر آید بر پیشانی خود کون
 کمن کز دس کرد کاهش دومست
 سخن بشنود گوش دارد اندکی
 زوانی و خود بخود همای آید
 زخوشی بر آورد بخون میل
 تمام شدتش اندوه زمانه نور بود
 کمونی ساخت بر می چنین کیفا
 دلیرش و نر و شتاب بدو نشود
 بدانکه که در جنگ شد نیز جنگ
 پدرم از نا خود همین داشت خوی
 روا باشد از کمن آرد هنر
 چرا باز داری سرم را ز جنگ
 بیاید بر ما یکی دستگاه
 نه آباد ماند نه گشت و درود
 کز این در مگردان بخوره زبان
 بدل ترس و تیمار چندان مدار
 گشاده شدت این سخن نیست راز
 بدست و او را زبانی نبود
 بدانکه که شان بود بایک نشست
 سخن هیچ بامن بکزی مگوی

سغن خود کی اندر خورد باخرد
که مر خاک را باد فرمانبرد
مرا دل بدین نیستی درد مند
اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به
نباشد همی دایم از که و مه
که باشد که پیوند سام سوار
نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بگفتار کزی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند من است
دل درد مند تو بند من است
چنین است و این بردلم شد درست
همان بد گمانی مرا از نخست
گر آنگونه دیدی مرا دردناک
بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
اگر باشد این نیست کاری شکفت
که چندی بد اندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاه
جهان جوی دستان همی جست راه
که بی آتش از آب وز باد و خاک
نشد تیره روی زمین تا بناک
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
شود بر تورای بد اندیش تو
سپرده بسیندخت و قراب گوش
دلی پر ز کینه سری پر غروش
بسمین دخت فرمود پس نامدار
که رودابه را خیز نزد من آر
بترسید سیندخت ز آن تیزبرد
که او را ز درد آندر آرد بگردد
بدو گفت پیمانم خواهم نخست
که او را سیاری بمن نذرست
وز آن چون بهشت برین گلستان
نکردد تهی روی کا بلستان
یکی سخت پیمان شده از نخست
بچاره داش را ز کینه بهشت
زبان داد سیندخت رانا مجوی
که رودابه را بد نیاری بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین
سر ازما کند زین سخن برز کین
نماند بر و بوم و نی مام و باب
شود پست رودابه و رود آب
جوبشنید سیندخت سر پیش اوی
فرو برد و بر خاک مالید روی
که اسپهبد از بد کند دل تهی
نباشد جز از نیکی و از بهی
چنین گفت کای نامور دادخواه
گمانی مبر جز بآئین و راه
جو بشنید دلشاد زی شوی رفت
بر دختر آمد پر از خنده لب
همی مزده دادش که جنگی یلفک
ز کور زبان کرد کوتاه چنگ
بدادار دارنده مهراب کرد
یکی سخت سوگند را نام برد

که نازارد از کینه بکتار هوی بر آن سرو سیمین بر ماهروی
 کنون زود پیرایه بگشاو روی ببیش پدر شو بزادی بموی
 بدو گفت رودابه پیرایه چیست بجای سر مایه بی مایه چیست
 روان مرا پور سام است جفت چرا آشکارا بیاید نهفت
 سه شب تا بهر شب یکی آفتاب نماید مرا ياك بزدان بخواب
 گز آن آفتاب آفتابی دگر بدید امدم بر فرازنده سر
 که شاهان ایران دران فر اوی بدندی بنزدك آن جنگجوی
 چو خرچنگ جوید که بیش آمدش ز بیگانگان گر زخویش آمدش
 که این بخشش ماست از آسمان گریزش نباشد ز گشت زمان
 به پیش پدر شد چو خورشید شرق بیاقوت و زر اندرون کشته غرق
 بهشتی بد آراسته پر نگار چو خورشید تابان بوقت بهار
 پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را نهانی بخواند
 بدو گفت کای شسته مغز ازخرد بیرگوهراں این کی اندر خورد
 کجا اهرمن جفت گیرد پری که نه تاج بادت نه انگشتی
 گراز دشت قحطان یکی مار گیر شود مغ بیایدش کشتن بتیر
 چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت ز شرم پدر روی را بر فروخت
 سیه مژه بر نورگسان دژم فرو خوانید و نزد هیچ دم
 پدر دل پرازخشم و سریرز جنگ همیرفت غران بسان پلنگ
 سوی خانه شد دختر دلشده رخاں مصفر بر از آزده
 بیزدان گرفتند هر دو پناه همین داشده ماه و هم پیشگاه
 شد اندر جهان فاش این آگهی نمودی هم از اندرون بدی
 سر نامه کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه بجای
 از ویست نیک و بد و هست و نیست همه بند گانیم و ایزد یکیست
 هر آنچه جز کوخواست اندر بوش بر آنست چرخ روانرا روش
 خداوند کیوان و خورشید و ماه وزو آفرین برمنوچهر شاه
 برزم اندرون زهر تر ياك سوز بزم اندرون ماه گیتی فروز
 گرابنده گرز و گشاینده شهر ز شادی بهر کس رساننده بهر

در گشته در فتن و فربدون بچنگ
 باد و بولوس تو کوه بلند
 همان از دل باک و نا کیزه گیش
 بنگی شده ام من رسیده بجای
 هلی کرد کافور کیزه سرم
 جو بستم میان طلی اسطوار
 چنان پیچ و کرد افکن گوزدار
 بشک آب کردان مازندران
 زمین گز نبودن بگیتی نشان
 چنان از دهان کوه بزو کشف
 زمین شهر تال شهر بهتای اویت
 جهانرا از او بود دل ویر هوالس
 هوا باک دیدم از اینو کنگان
 ز تفتش هلی ویر کز اکس بشوخت
 نهنگ دژم بر کشیدی زاب
 زمین گشت بی مردم و جانی
 چو دیدم که اندم جهان اکس نبود
 مرا را بیستم بنام بلند
 ویر اندرون کوزه گاو اسو
 بوز جهانداران یزدان ملک
 برفتم بسان نهنگ دژم
 مرا کرده بلرود هر کو بدید
 رسیدیم و دیدم چو کوهی بلند
 زبانش بسان درخت سیاه
 چو دو آبگیرش بر از خون دو چشم
 کمائی چنان بر دم ای شهر بار
 جهان پیش چشم چو دریا نمود
 تر بانگش بلرزید روی زمین

نگشده اسرافزار جنگی نهنگ
 شوه خالک لعل اسرافشان بکند
 با بشخور آری همی گریه و میش
 برمدی با سب اندر آوده پای
 چنین دله غور شیب و ماه انترم
 ای چادوان ساختم کارزار
 چو من کس ندیده بکیتی سوار
 چو من دست بردم بگوز گریان
 بر آورده کردن و کردن کشان
 برون آمد و کرد گیتی چو کف
 هوا کوه تله کوه بالای اویت
 هلیا شتندی شب و روز باس
 همه روحی کهور ز دونه گان
 زمین زیر زهرش همی برار وخت
 همان از هوا بد کشیدی عقاب
 جهانی بر او را نسیر دانه جای
 که با او همی دست یاریت سود
 نشستم بر آن بیل بیکر سمند
 بیازی کمان و بکودن دیر
 بیفکنم از دل همه ترس و باک
 مرا نیز جنگ و ورل نیز دم
 که با از دهان گرز خواهم کشید
 کشان دوی سر بر زمین چون کبند
 ظفر باز کرده فکیده برآه
 مرا دید و غریب و آمد بخشم
 که دارد مرا با تش اندر کنار
 بار به جوشده تیره دود
 ز زهرش جهان شد چو دریای چین

بدو بو زدم بانك بر سان شیر
 یکی تیرالماس پیکان خدنگ
 بسوی زفر کردم آن تیر رام
 چو شد دوخته يك کران ازدهانش
 هم اندر زمان دیگری همچنان
 سه دیگر زدم بر میان زفرش
 چو تنگ اندر آورد باین زمین
 بنیروی بزدان کیهان خدای
 زدم بر سرش گرزه گاو چهر
 شکستم سرش چون سر زنه پیل
 بزخمی چنان شد که دیگر نجاست
 کشف بود پر خون و زرد آب گشت
 جهانی بر آن جنگ نظاره بود
 همه کوهساران بر از مرد وزن
 مرا سام يك زخم از آن خواندند
 کزو باز گشت آن تن رو نم
 فرو ریخت از باره بر گستوان
 بر آن بوم تا سالیان بر نبود
 از آن جنگ دیوان بگویمت از
 چنین و جزاین هر چه بود هم رای
 کجا من چمانده باد پای
 کنون چند سالست تا پشت زین
 همه گر گساران هازندران
 نکردم زمانی بر و بوم یاد
 کنون آن برافراخته یال من
 بر آن هم که بودم نمادتم همی
 کمندتم نینداخت از دست شست
 سپردیم نوبت کنون زال را
 چنان چون بود کار مرد دلیر
 بچرخ اندرون راندمش بید رنگ
 بدان تا زبانش بدوزم بکام
 بداند از شکستی بیرون زبانش
 زدم بر دهانش ببینید از آن
 بر آمد همی جوش خون از جگرش
 بر آهختم آن گاوسر گرز کین
 برانگیخت آن پیلان را از جای
 برو کوه بارید کوئی سپهر
 فرو ریخت زو زهر چون آب نیل
 زمغزش زمین گشت با کوه راست
 زمین جای آرامش و خواب گشت
 که آن ازدها زرف پتیاره بود
 همی آفرین خواندندی بمن
 جهان زر و گوهر بر افشاندند
 برهنه بد آن نامور جوشتم
 وزان زهر بد چند گاهم زبان
 جز از سوخته خاك خاور نبود
 ز پیکار او نامه گردد دراز
 سرانرا سر آوردمی زیر پای
 بپرداختی شیر درنده جای
 مرا تختگاه است و اسم زمین
 بتو راست کردم بگرز گران
 ترا خواستم راد و پیروز و شاد
 همان زخم کوبنده کویال من
 برو کرد گاهم تخم اندم همی
 زمانه مرا باز گونه بیست
 که شاید کمربند و کویال را

هزار های او دلت خرم کند جو من کردم از دشمنان گم کند
 یکی آرزو دارد اندر نهان بیاید بخواهد ز شاه جهان
 یکی آرزو کان یزدان نکوست کجا نیکوئی ز بر فرمان اوست
 نکردیم بی رای شاه بزرگ که بنده نباید که باشد سترک
 همانا که با زال پیمان من شنیدست شاه جهانیان من
 که با او بکردم میان گروه جو آوردم اورا ز البرز کوه
 که از رای او سرنیچم بهیچ در اینروزها کرد زی من بسیج
 پیش من آمد پر از خون رخان همی چاک چاک آمدش زاستخوان
 مرا رفت بردار آمل کنی سزا تر که اهنگ کابل کنی
 که جفت من آنجاست رودابه نام که در مهر او جانم آمد بدام
 مرا بیشتر گفت بی جان کنی پس آنگاه مهراب پیچان کنی
 جو پرورده مرغ باشد بکوه فکنده بدور از میان گروه
 چنان ماه بیند بکابستان جو سروسهی بر سرش گلستان
 جو دیوانه گردد نباشد شگفت ازو شاه را کین نباید گرفت
 کنون رنج مهرش بجائی رسید که بخشایش آرد هر آنکس که دید
 چنان رفت پیمان که بشنید شاه ز بس رنج کو دیده بر بیگناه
 کسی کردهش با دل مستمند جو آید بفزدیک تخت بلند
 همان کن که با مهتری در خورد ترا خود نیاموخت باید خرد
 بگیتی مرا خود همین است و بس چه انده کسار وجه فریاد رس
 سزد گر شهنشاه با فر و داد یکی کار این چاکر آرد بیاد
 ز سام نریمان بشاه جهان هزار آفرین باد و هم برمکان
 جوانمه نبشتند و شد رأی راست شده زود دستان و برای خاست
 جو خورشید سر سوی خاور نهاد شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
 نخفت و نیاسود تا بامداد از اندیشه بر دلش نابد بیاد
 جو آن جامه شعر بفکند شب سپیده بخندید و بگشاد لب
 بیامد بزین اندر آورد پای بر آمد خروشین کره نای

بشد زال با مهتر چند کرد بسوی منوچهر بی را سپرد
 بدان تا کند زال را دل سبک بزن خواستن زال چهره تنگ
 شب و روز نمی خورد بودش نه خواب همی راند زانده دل پرشتاب
 برفتند گردان ابا او براه دمان و دیان رخ سوی تختگاه
 بپرسید مر زال را مؤبدی از آن تیزهش رأی بین بخردی
 که تا چیست آن ده دوسرو سهی که رسته است شاداب و بافرهی
 از آن بر زده هر یکی شاخ سی نگردد کم و بیش بر پارسی
 دگر مؤبدی گفت کای سرافراز دو اسب گرانمایه تیز تاز
 یکی زو بکردار دریای قار یکی چون بلور سپید آبدار
 بچنیند و هر دو شتابنده اند همان یکدگر را نیابنده اند
 سه دیگر چنین گفت کان سی سوار کجا بگذرانند بر شهریار
 یکی کم شود راست چون بنکرید همان سی بود باز چون بشمرید
 چهارم چنین گفت کان مرغزار که بینی پر از سبزه و جویبار
 یکی مرد با تیز اسبی بزرگ سوی مرغزار اندر آید سترک
 همه تر و خشکش همی بد رود و کر لابه سازی همه نشنود
 دگر گفت کان سر کشیده دوسرو ز دریای با موج برسان غرو
 یکی مرغ دارد بریشان گنم نشیمنش بیام آن بود آن بشام
 از آن چون ببرد شود برک خشک بر آن بر نشیند دهد بوی مشک
 از آن دو همیشه یکی آبدار یکی یزمریده شده برک و بار
 بپرسید دیگر که در کوهسار یکی شارسان یافتم استوار
 خردمند مردم ازین شارسان گزیده بهامون یکی خارسان
 بنا ها کشیدند سر تا بماء پرستنده گمشتند و هم پیشگاه
 وزان شارسان شان بدل نگذرد کس از باد کردن سخن نشمرد
 یکی کرد خیزد از آن ناگهان بر و بومشان پاك گردد نهان
 بدان شارسانشان نیاز آورد هم اندیشگان دراز آورد
 بپرده درست این سخن باز جوی به پیش ردان آشکارا بگوی
 گر این رازها آشکارا کنی ز خاک سیه مشک سارا کنی

آزمایش مؤبدان
 زال و را

زلفانی بر اندیشه شد زال زر بر آورد یال و بلبشرد بر
 وز آن پس زبانرا بیاسخ گشاد همه پرسش مؤبدان کرد یاد
 نخست از ده و دو درخت بلند که هر يك همی شاخ سی سر کشند
 بسالی ده و دو بود ماه نو چو شاه نو آئین ابر گاه نو
 بمی روز مه را سر آید شمار برینسان بود گردش روزگار
 کنون آنکه گفتی ز کار دوا سب گریزان بکردار آذر گشسب
 سپید و سیاه است هر دو زمان پس یکدگر تیز هر دودمان
 شب و روز باشد که می بگذرد دم چرخ بر تو همی بشمرد
 دوان هردوان از پس یکدگر که تا این بیابد مر اورا مگر
 نیابند مر یکدگر را بنك دوان همچو نخجیر از پیش سك
 سه دیگر که گفتی از آن سی سوار کجا بر گذشتند بر شهریار
 از آن سی سواران یکی کم شود بوقت شمردن همی سی بود
 نگفتی سخن جز ز نقصان ماه که يك شب کم آید همی گاهگاه
 بود این شمار مه تازیان که که بود زان سواری زبان
 پس آنگاه چون بنگریش بکاست ابا کاست باشد همانگاه راست
 کنون از نیام این سخن بر کشیم دوبن سروکان مرغ دارد نشیم
 ز برج بره تا تراز و جهان همی تیرگی دارد اندر نهان
 چنین تاز کزدم بهاهی شود بر از تیرگی و سیاهی شود
 دو سرو روان و دو چرخ بلند کزو نیمه شاداب و نیمی گزند
 برو مرغ پران تو خورشید دان جهان را از او ترس وامید دان
 بیابان و آن مرد با تیز داس گیاه تر و خشك از دودرهراس
 تر و خشك یکسان همه بد رود و کر لابه سازی سخن نشنود
 دروگر زمانست و ما چون کیا همانش نیمه همانش نیا
 به پیر و جوان يك بیک ننکرد شکاری که پیش اندرش نشکرد
 جهانرا چنین است ساز و نهاد که جز مرک را کس ز مادر نژاد
 ازین در در آید بدان بگذرد زمانه برو دم همی بشمرد
 جهان تا توانی بشادی گذار میازار کس را همین یاد دار

جهان بی شهنشاه نمائند دراز همه جای بند نو آژست آژ
 همین خارسان چون سرای سینج گهی ناز و گنج است و هم درد ورنج
 همی دم زدن بر تو بر بشمرد همو پروراند همو بسپرد
 بر آرد یکی باد با زلزله ز کشتی بر آرد خروش و خله
 همه رنج ما ماند با خارسان کذر کرد باید سوی خارسان
 کسی دیگر از رنج تو برخوردار نیاید بدو نیز هم بگذرد
 چنین رفت از آغاز بکسر سخن همین باشد و نو نگرود کهن
 اگر توشه مان نیکنامی بود روانها بدان سر کرامی بود
 و گر آژ ورزیم بیجان شویم بدید آید آنکه که بیجان شویم
 گر ایوان ما سر بکیوان برست ازین بهره ما یکی چادرست
 که پوشیده بر روی و بر سرش خاک همه جای بیم است و تیمار و باک
 چودستان براند این سخنهای نیک هم از شاخ و برهم زبهای نیک
 چو زال این سخنها بکرد آشکار ازو شدمان شد دل شهریار
 ز شادی همه انجمن بر شکفت شهنشاه کیتی زها زه بگفت
 یکی جشنگاهی بیاراست شاه چنان چون شب چارده چرخ ماه
 کشیدند منی تا جهان تیره گفت سر میکساران ز می خیره گشت
 خروشدین مرد بالای خواه یکا یک برآمد ز درگاه شاه
 برفتند کردان همه شاد و مست گرفته یکی دست دیگر بدست
 چو برزد زبانه ز کوه آفتاب سر نامداران برآمد ز خواب
 بیامد کمر بسته زال دلیر به پیش شهنشاه چون نره شیر
 بدستوری باز گشتن ز در شدن بار سالار فرخ پدر
 بشاه جهان گفت کای نیکخوی مرا چهر سام آمدست آرزوی
 چو بوسیدم این پایه تخت عاج دلم گشت روشن بدین برز و تاج
 بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد یک امروز نیزت بیاید شمرد
 ترا یویه دخت مهرباب خاست دلت رامش سام و زابل کجاست
 بفرمود تا پیل و هندی درای بمیدان در آرند با کره نای
 ابا نیزه و تیر و کرز و کمان برفتند کردان همه شادمان

کمانها گرفتند و تیر خدنگ نشانۀ نهادند چون روز جنگ
 بیچید هر يك بیجیزی عنان بگرز و به تیر و به تیغ و سنان
 ز منظر همی دید شاه جهان ز گردان هنر آشکار و نهان
 ز دستان سام آن سواری بدید که هر گز ندید و نه از کس شنید
 درختی کهن بد میدان شاه گذشته برو سال بسیار و ماه
 کمان را بمالید دستان سام برانید اسب و بر آورد نام
 بزد در میان درخت سهی گزاره شد آن تیر شاهنشهی
 هم اندر تك اسب یکچوبه تیر بینداخت و بگذاشت و شد بر امیر
 سیر بر گرفتند زوبین و ران برفتند با خشتهای گران
 کمانرا بیفکند و زوبین گرفت بزوبین شکار نو آئین گرفت
 سیر خواست از دینك ترك زال بر انگیخت اسب و بر آورد یال
 بزد خشت بر سر سیر نامدار کشیده بدیگر سو افکنده خوار
 بگردنکشان گفت شاه جهان که با او که جوید نبرد از مهان
 یکی بر گرائیدش اندر نبرد که از تیر و ژوبین بر آورد کرد
 همه بر کشیدند گردان سلیح بدل خشمناك و زبان پر مزیح
 با آورد رفتند بیچان عنان ابا نیزه اب داده سنان
 چنان شد که مرد اندر آمد بمرد برانگیخت زال اسب و برخاست کرد
 نگه کرد تا کیست زایشان سوار عنان بیچ و گردنکش و نامدار
 ز گرد اندر آمد بسان پلنگ گرفتش کمر بند اورا بچنگ
 چنان خوارش از پشت زین بر گرفت که شاه و سپه ماند ازادرش گفت
 با آواز گفتند گردنکشان که مردم نمینند کس زین نشان
 هر آنکس که با او بجوید نبرد کند جامه مادر براو لاجورد
 منوچهر گفت این دلاور جوان بماند همواره روشن روان
 ز شیران نژاد چنو نیز گرد چه گرد از نهنگاناش باید شمرد
 خدك سام بل کش چنین یادگر بماند بگیتی دلیر و سوار
 براو آفرین کرد شاه بزرگ همان نامور مهران سترك
 بزرگان سوی کاخ شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند

یکی خلعت آراست شاه جهان کزو خیره مانند یکسرمه‌ها
 چه از تاج پرمایه و تخت زر چه از یاره طوق وزرین کمر
 همان جامه‌های گرانبایه نیز پرستنده واسب و هرگونه چیز
 پس آن نامه را شاه پاسخ نداشت شکفتی سخنهای فروغ نداشت
 که این نامور بهلوان دلیر بهر کار پیروز بر سان شیر
 رسید و بدانستم از روی کار سخنها که تو گفتی ای ناهدار
 نبیند چنو نیز گردان سیه‌ر برزم و بیزم و برای و بچهر
 که اینک همان چیزکت کام بود همان زال با رای و آرام بود
 همه آرزو ها سیردم بدوی بسی روز خرم شمردم بدوی
 زشیری که باشد شکارش بلنگ چه زاید بجز شیرشرزه بجنگ
 کسی کردمش با دلی شادمان کزو دور بادا بد بد گمان
 برو رفت با فرخی زال زر ز گردان لشکر برآورده سر

بازگشتن زال زر از پیش هنجوچهر بنزد سام

نوندی برافکند نزدیک سام که برگشتم از شاه دلشاد کام
 ابا خلعت خسروانی و تاج همان یاره وطوق وهم تخت عاج
 چنان شاد شد زان سخن بهلوان که با پیر سرشد بنوئی جوان
 سواری بکابل بر افکند زود بهمهراب گفت آن کجا رفته بود
 نوازیدن شهریار جوان وز آن شادمانی که رفت از مهران
 من اینک چودستان برمن رسید گذاریم هردو جهان چون سزید
 چنان شاد شد شاه کابلستان ز پیوند خورشید زابلستان
 توگفتی همی جان برافشاندند ز هرجای رامشگران خواندند
 فرستاده تازان بکابل رسید وزو شاه کابل سخنها شنید
 جو مهراب شدشاد و روشنروان لبش گشت خندان و دل شادمان
 گرانبایه سین دخت را پیش خواند همه خوب گفتار با وی براند
 بدو گفت کای جفت فرخنده رای بیغروخت ازرایت این تیره رای
 بشاخی زدی دست کاندز زمین برو شهریاران کنند آفرین
 چنین هم کجا ساختی از نخست بیاید مر اینرا سرانجام جست

وقاصد فرستادن
 بسام

همه گنج بیش نو آراسته است اگر تاج و تختست و گر خواسته است
 چو بشنید سینه دخت از او گشت باز بر دختر آمد سر آینه راز
 همه مزده دادش بدیدار زال که خود یافتی چون که باید همال
 زن و مرد را از بلندی منش سزد گر بر آید سراز سرزنش
 سوی کام دل زود بشتافتی کنون هر چه جستی همه یافتی
 بدو گفت رودابه کای شاد زن سزای ستایش بهر انجمن
 من از خاکپای تو بالین کنم بفرمانت آرایش و زین کنم
 ز تو چشم آهرمان دور باد دل و جان تو خانه نور باد
 چو بشنید سینه دخت گفتار اوی بآرایش کاخ بنهاد روی
 بیاراست ایوانها چون بهشت کلاب و می و مشک عنبر سرشت
 بساطی بپفکند پیکر بزر زبرجد برو یافته سر بسر
 دو پیکرش از در خوشاب بود که هر قطره دانه آب بود
 در ایوان یکی تخت زرین نهاد بائین و آرایش چین نهاد
 همه پیکرش گوهر آکنده بود میان کهر نقشها کنده بود
 ز یاقوت هر تخت را پایه بود که تخت کیان بود و یرمابه بود
 بیاراست رودابه را چون بهشت بخورشید برجاد و نیها نوشت
 نشست اندر آن خانه زرنگار کسی را بر او برندادند بار
 همه کابلستان شد آراسته بر از رنگ واز بوی و یر خواسته
 همه بشت پیلان بیاراستند نذارش همه مشک و زر خواسته
 نشستند بر پیل رامشگران نهادند بر سر ز زر افسران
 پذیره شدنرا بیاراستند ز کابل پرستندگان خواستند
 کجا برفشانند مشک و عبیر همی گسترانند خز و حریر
 فشانند بر سر همه مشک و زر که شد از کلاب آن همه مشکتر
 وز آن سوچو آتش همیراند زال نه خورد و نه خواب و نه آرام و حال
 همیراند دستان گرفته شتاب چو یرنده مرغ و چو کشتی بر آب
 کسی را که بدزد آمدنش آگهی پذیره برفتند با فرهی
 خروشی بر آمد ز یرده سرای که آمد ز ره زال فرخنده رای
 پذیره شدش سام یل شادمان همی داشت اندر بزش يك زمان

چو زوشد رها زال بوسید خاک
 نشست از بر تخت پرمایه سام
 سخنهاى سین دخت گفتن گرفت
 چنین گفت کاند ز کابل پیام
 زمن خواست پیمان و دادم زمان
 زهرچیز کزمن بخوبی بخواست
 نخست آنکه تا شاه زابلستان
 دگر آنکه زی او بمهمان شویم
 فرستاده ای آمد از نزد اوی
 کنون چیست پاسخ فرستاده را
 زشادی چنان تازه شد زال سام
 سخن هرچه از دخت مهراب نیست
 چنین داد پاسخ که ای بهلوان
 سپه رانی و باز پس بر شویم
 بدستان نگه کرد فرخنده سام
 بفرمود تا زنگ و هندی درای
 هیونی بر افکنده مرد دلیر
 بگوید که آمد سپهبد براه
 چو بشنید مهراب شد شادمان
 بزدنای مهراب و بر بست کوس
 ابا زنده بیلان و رامشگران
 ز بس گونه گون بر نیانی درفش
 چو آوای نای و چه آوای چنگ
 تو گفتی مگر روز انجامش است
 همیرفت ازینگونه تا پیش سام
 گرفتش جهان بهلوان در کنار
 شه کابلستان گرفت آفرین
 نشست از بر باره تیز رو
 بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
 ابا زال خرم دل و شاد کام
 چو خندان شد آنکه نهفتن گرفت
 پیامی زنی بود سین دخت نام
 که هرگز نباشم بدو بدگمان
 سخنها بر او بر نهادیم راست
 شود جفت با ماه کابلستان
 بدان درد ها پاک درمان شویم
 که شد ساخته کار پیوند اوی
 چه گوئیم مهراب آزاده را
 که رنگش سرایی شد لعل فام
 شب تیره مر زال را خواب نیست
 گر ابدونکه بینی بروشن روان
 بگوئیم وزان در سخن بشنویم
 بدانت کورا از این چیست کام
 زدند و کشادند پرده سرای
 بدان تا شود نزد مهراب شیر
 ابا زال و بیلان و چندین سپاه
 برخ گشت همچون کل ارغوان
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 زمین شد بهشت از کران تا کران
 چه چرخ سپید و چه زرد و بنفش
 خروشیدن بوق و آوای زنگ
 یکی رستخیز است یا رامش است
 فرود آمد از اسب و بگزارد کام
 پیرسیدش از کردش روزگار
 چه برسام و بر زال یل همچنین
 چو از کوه سر بر زند ماه نو

نهاد از بر تارك زال زر یکی تاج زرین نلارش گهر
 بکابل رسیدند خندان و شاد سخنهای دیرینه کردند یاد
 همه شهر ز آوای هندی درای ز نالیدن بربط و چنگ ورنای
 توگفتی دد و دام رامشگر است زمانه به آرایش دیگر است
 پیش و یال اسب از کران تا کران بر اندوده مشک و می و زعفران
 همه پشت پیلان پر از کوس و نای در و دشت پر بانک نغمه سرای
 برون رفت سیندخت با بندگان میان بسته سیصد پرستندگان
 مرآن هر یکی را یکی جام زر معطر مرصع ز مشک و گهر
 همی سام را آفرین خواندند وز آن جامها گوهر افشانده
 برآن جشن هر کس که آمد فراز شد از خواسته يك ييك بی نیاز
 بزیر بی ییل اسبان گهر چو دینار و از گوهر پر بها
 بخندید سیندخت را سام گفت که رودابه را چند خواهی نهفت
 بدو گفت سیندخت هدیه کجاست اگر دین آفتاب هواست
 چنین داد پاسخ بسین دخت سام که از من بخواه آنچه خواهی تو کام
 ز کنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر مرا هر چه باشد شمار است بهر
 برفتند زی خانه زر نگار کجا اندرو بود خرم بهار
 نگه کرد سام اندر آن ماهروی یکا يك شکفتی بماند اندروی
 نداند کسش چون ستاید همی برو چشم را چون گشاید همی
 بفرمود تا رفت مهراب پیش بیستند عقلمی بائین خویش
 يك تختشان شاد بشاندهند عقیق و زبرجد پر افشاندهند
 سر شاه با افسر زر نگار سر ماه با گوهر شاهوار
 بیاورد پس دفتر خواسته یکی نسخت از گنج آراسته
 برو خواند از گنجه هر چه بود که گوش آن نیارست گفتن شنود
 برفتند از آنجا بجای نشست بیوندند يك هفته با می بدست
 وز ایران سوی کاخ رفتند باز سه هفته بشادی گرفتند ساز
 بزرگان لشکر ابا دست بند کشیدند صف پیش تخت بلند
 سر ماه سام نریمان برفت سوی سیستان روی بنهاد تفت

وز آن پس که او رفته بد زال باز
 عماری و بالای هودج بساخت
 چو سیندخت و مهراب و بیوند و خویش
 برفتند شادان دل و خوش منش
 رسیدند پیروز در نیمروز
 سپرد آتزمان سام شاهی بزال
 سوی کرکساران شد از باختر
 شوم گفت کان پادشاهی کجاست
 یکی بزم سام آنکهی ساز کرد
 منوچهر منشور آن شهر و بر
 بتسم از آشوب بد کوهران
 ترا دادم ای زال این جایگاه
 چو زال گرامیہ نیک نام
 بشد سام یک زخم و بنشست زال
 شوم گفت کان پادشاهی کجاست
 بسی بر نیامد برین روزگار
 بهار دل افروز یز مرده شد
 زبس بار کو داشت در اندرون
 شکم گشت فربه برش شد کران
 بدو گفت مادر که ای جان مام
 مبر اندهان کین زبان هست سود
 چنین داد پاسخ که من روز و شب
 همانا زمان آمدمتم فراز
 تو کوئی که بشکستم آکنده پوست
 بی آرام سیندخت از درد اوی
 چنین تا که زادن آمد فراز
 چو آمد که بار بردختی
 چنان شد کزو رفت بکروزهوش

بشادی یکی هفته بگرفت ساز
 یکی ماه را درمیانش نساخت
 سوی سیستان ره گرفتند پیش
 بر از آفرین لب به نیکی دهش
 چنان شاد و خندان و گیتی فروز
 برون برد لشکر بفرخنده فال
 درفش خجسته بر افراخت سر
 دل و دیده با نامدار اندر است
 سه روز اندر آن بزم بکماز کرد
 مرا داد و گفتا همی دار و خور
 بویزه ز کردان مازندران
 همین پادشاهی و تخت و تلاء
 بکام دل خوبستن دید سام
 می و مجلس آراست بفراخت یال
 دل و دیده با نامدارند راست
 که بازاد سرو اندر آمد بهار
 دلش از غم و رنج بسترده شد
 همیراند رودابه چون جوی خون
 شد آن ارغوانی رخس زعفران
 چه بود که گشتی چنین زردقام
 برین رنج دل را نباید فزود
 همی بر کشایم بفریاد لب
 وزین بار بردن نیایم جواز
 مگر ز آهن است آنکه بوده دروست
 کرسی چو دینی رخ زرد اوی
 بخواب و آرام بودش نیاز
 که گردد تن آسان زنا خفتی
 از ابوان دستان برآمد خروشی

گفتار اندر زادن
 رستم از مادر

خبر شد بسیندخت و بسخود روی
 بکا يك بدستان رسید آكهی
 بیسالین رودابه شد زال زر
 همی کند موی و همی خست دست
 شبستان همه بندگان كنده موی
 بدل زال آنگاه اندیشه کرد
 چو زان بر سیمرغش آمد بیاد
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت
 هم اندر زمان تیره گون شد هوا
 چو ابری که بارانش مرجان بود
 ستودش فراوان و بردش نماز
 چنین گفت سیمرغ کین غم چراست
 کزین سرو سیمین بر ماهروی
 که خاك پی او پیوسد هژبر
 وز آواز او جرم جنگی بلنگ
 هر آن نامداری که کوبال او
 از آواز او اندر آید ز پای
 برای و خرد سام سنگی بود
 بیالای سرو و به نیروی پیل
 جهانگیر باشد براه و رهش
 بدان تاش بینی بود خر می
 بیاورد یکی خنجر آبگون
 نخستین بمی ماهرا مست کن
 تو بنگر که بینا دل افسون کند
 شکافد تهی کاه سرو سهی
 وز آن بس بدوزد کجا کرد چاك
 گیاهی که گویت با شیر و مشک
 بسای و بیالای بر خستگیش

بکند آن سیه گیسوی مشکموی
 که پژمرده شد برگ سروسهی
 بر از آب رخسار و خسته جگر
 ز درد و ز غم دست بر دل بیست
 برهنه رخ و موی در گرد اوی
 وز اندیشه آسان ترش گشت درد
 بخندید و سیندخت را مزده داد
 وز آن بر سیمرغ لختی بسوخت
 بدید آمد آن مرغ فرمان روا
 چه مرجان که آرایش جان بود
 برو کرد زال آفرین دراز
 بچشم هژبر اندرون نم چراست
 یکی شیر آید ترا نامجوی
 نیارد بسر بر گذشتنش ابر
 شود چاك چاك و بخابد دوچنگ
 ببیند بر و بازو و بال او
 دل مرد جنگی بر آید ز جای
 بخشم اندرون شیر جنگی بود
 باورد خشت افکند بر دو میل
 بفرمان دادار نیکی دهش
 بدین آملن از ره مردمی
 یکی مرد بینا دل و پر فسون
 ز دل بیم و اندیشه را بست کن
 ز بهلوی او بچه بیرون کند
 نباشد مر او را ز رد آكهی
 ز دل دور کن ترس و تیمار و باك
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشك
 به بینی هم اندر زمان رستگیش

پرومال ز آن پس یکی برهن
 ترا زین سخن شاد باید بدن
 که او دادت این خسروانی درخت
 بر اینکار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت و یکی پر ز بازو بکند
 بشد زال و آن پر او بر گرفت
 بر این کار نظاره بد یکجهان
 فرو ریخت از مزه سیندخت خون
 بیامد یکی مؤبد چیره دست
 شکافید بی رنج پهلوئی ماه
 چنین بیگزندش برون آورید
 یکی بچه بد چون گو شیرفش
 همه موی سر سرخ و رویش چو خون
 شکفت اندرو ماده بد مرد و زن
 شبانروز مادر ز می خفته بود
 همه درز گاهش فرو دوختند
 چو از خواب بیدار شد سرو بین
 بر او زر و گوهر بر افشاندند
 مر آن بچه را پیش او تاختند
 چو آمد زن از بیهشی باز هوش
 ز تن دور دید آن کران بند را
 یکی خو برو پیکری پاک تن
 یک روزه گفتمی که یکساله بود
 بخندید از آن بچه سرو سهی
 برستم بگفتا غم آمد بسر
 از او زال و سیندخت خرم شدند
 یکی کرد کی دوختند از حریر
 درون اندر آکنده موی و سمور
 خجسته بود سایه فر من
 به پیش جهاندار باید شدن
 که هر روز نو بشکفانند بخت
 که شاخ برومند آمد بیار
 فکند و بیرواز بر شد بلند
 رفت و بکرد آنچه گفت از شکفت
 همه دیده پر خون و خسته روان
 که کودک ز پهلو کی آید برون
 مر آن ماهرخ را همیکرد مست
 بیاید مر بچه را سر ز راه
 که کس در جهان این شگفتی ندید
 بیالا بلند و بدیدار کش
 چو خورشید رخسده آمد برون
 که نشنید کس بچه پیلتن
 ز می خفته بود و زهش رفته بود
 بدار و همه درد بسپوختند
 بسیندخت بگشاد لب در سخن
 ابر کرد کار آفرین خواندند
 بسان سپهری بر افراختند
 بر افراخت بر تخت دو پال و گوش
 بدید آن گرانمایه فرزند را
 چو شب موورخ روز تن چون سمن
 چو یک توده از سوسن ولاله بود
 بدید اندرو فر شاهنشهی
 نهادند رستمش نام بسر
 بفرمود تا زیر کان آمدند
 بیالای آن سیر ناخورده شیر
 برخ بر نگاریده ناهید و هور

بازوش بر ازدهای دلیر بجنگ اندرش داده چنگال شیر
 بزیر کش اندر گرفته سنان بیکدست کویال و دیگر عنان
 نشانندش آنکه بر اسب سمند بگرد اندرش چاکران نیز چند
 هیونی تکاور بر انگه خفتند فرمان وی بر دم ربختند
 چو شد کار یکسر همه ساخته چنان چون بیایست پرداخته
 پس آنصورت رستم زال زر فرستاده نزدیک ساهش پدر
 یکی جشن کردند در گلستان ز زابلستان تا به کابلستان
 همه دشت پر باده و نای بود بهر گنج صد مجلس آرای بود
 بکابل درون گشت مهرباب شاد بمزده بدرویش دینار داد
 بزابلستان از کران تا کران نشسته بهر جای رامشگران
 ازین بیشتر بود در سیستان زدنای ز رستم همه داستان
 چو بازار که شد همه رهگذار بکابل ز زابل پیاده سوار
 نبد کهتر و مه بسی بر فزود نشسته چنان چون بود تار و بود
 پس آن بیکر رستم شیر خوار ببرند نزدیک سام سوار
 فرستاده بنهاد در پیش سام نگه کرد خرم شد و شاد کام
 ابر سام بل موی بر پای خاست مرا ماند این پرنیان گفت راست
 اگر هم از این بیکر آید تنش سرش بر ستاید زمین دامنش
 وزان پس فرستاده را پیش خواست درم ربخت تا با سرش گشت راست
 بیاراست جشنی که خورشید و ماه نظاره شدند اندر آن جشنگاه
 بشادی بر آمد ز درگاه کوس بیاراست میدان چو چشم خروس
 فرمود آئین کران تا کران همه شهر سکسار و مازندران
 می آورد و رامشگرانرا بخواند بخوانند کان بر دم بر فشاند
 پس آن نامه زال یاسخ نبشت روان را بدان یاسخ اندر سرشت
 نخست آفرین کرد بر کردگار بدان شادمان گردش روزگار
 ستودن گرفت آنکه ز زال را خداوند شمشیر و کویال را
 بدیدم همین بیکر پرنیان که یال یالان داشت و فرکیان
 فرمود کین را چنان از جمند بدارید کز دم نیاید گزند
 نیایش همی کردم اندر نهان چنین جستم از کردگار جهان

که زنده ببیند جهان بین من ز تخم تو گردی بر آئین من
کنون شد تر و مرا پشت راست نباید جز از زندگانش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان بر زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال آن سخنهاى نغز که روشن روان اندر آمد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود بر افراخت کردن بچرخ کبود
همی گشت زانگونه بر سر جهان برهنه شد آن رازهای نهان
برستم همیداد ده دایه شیر کجا میشد آن شیر پر ماه سیر
چو از شیر آمد سوی خورده‌نى شد از نان و از گوشت پروردنى
بدی پنج مرده مراورا خورش بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم به پیمود بالای هشت بسان یکی سرو ازاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره بود جهان بر ستاره نظاره بود
تو گفתי که سام پلستی بجای بیالا و دیدار و فرهنگ و رأی
هنرها پدر بودش آموزگار که خود بود یاری گرش روزگار
گرانی او اسب نشناختی بجز رخس حملش نه بر تافتی
چو آگاهی آمد بسام دلیر که شد یور دستان بماند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید بدین غیر مردی و گردی ندید
بجنید مر سام را دل ز جای بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد برفت و جهان دیدگان را ببرد
چومهرش سوی یور دستان کشید سپه را سوی زاولستان کشید
چنان هم که بودا و آئین و رسم چنان چون بود درخور شاه بزم
شب و روز با رستم شیرمرد همی کرد نخجیر و هم باده خورد
جهانی بر امید شد یکسره ز روی زمین تا ببرز برة
چنان بد که یکروز با دوستان همی باده خوردند در بوستان
خروشنده گشته دل از زیر و بم شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون را بجام بلور بخوردند تا درس افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر که ای نامور یور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره ساز کسی را که باشند گردن فراز
ببخشید رستم بسی خواسته ز خفتان و اسبان آراسته

داستان رستم در
کودکی و چنگ
با لیل - پید

وزان پس پراکنده شد انجمن بسی خواسته بافته تن بتن
 سپید بسوی شبستان خویش بیامد بر آنسان که بد رسم و کیش
 تهمتن همیدون سری پر شتاب بیامد گرازان سوی جای خواب
 بخت و بخواب اندر آمد سرش خروشیدن آمد همی از درش
 که پیل سپید سپید ز بند رها گشت و آمد بمردم گزند
 ازو کوی و برزن بجوش آمدست زمستی چنین درخروش آمدست
 تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد ز مردم بیرسید و کردند باد
 جوزانگونه گفتارش آمد بکوش دلیری و گردیش آورد جوش
 دوان رفت و گرز نیا برگرفت برون آمد و راه اندر گرفت
 کسانی که بودند بدر گمش همی بسته بودند بروی رهش
 که از بیم اسپید نامور چگونه گشائیم پیش تو در
 شب تیره و پیل بسته ز بند تو بیرون شوی کی بود سودمند
 تهمتن شد آشفته از گفتنش یکی هشت زد بر سر و گردنش
 بر آنسانکه شد سرش مانند گوی سوی دیگران اندر آورد روی
 رمیدند از پهلوان نامور دلاور بیامد بنزدیک در
 بزد گرز و بشکست زنجیر و بند چنین زخم زان نامور شد پسند
 برون آمد از در بکردار باد بدست اندرش گرز و سریر زیاد
 همیرفت تازان سوی زنده پیل خروشان بمانند دریای نیل
 نگه کرد کوهی خروشنده دید زمین زیر آنکوه جوشنده دید
 رمان دید از او نامداران خویش بدانسان که بیند رخ گرگ میش
 تهمتن یکی نهره زد همچو شیر نترسید و آمد بر او دلیر
 چو پیل دمنده مراورا بدید بکردار کوهی بر او بردمید
 بر آورد خرطوم پیل زبان بدان تا برستم رساند زبان
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش که خم گشت بالای که پیکرش
 بلرزید بر خود که بیستون بزخمی شد آن پیل خوار و زبون
 بیفتاد پیل دمنده ز پای تهمتن بیامد سبک باز جای
 بخت و جو خورشید از خاوران بر آمد بسان رخ دل بر آن
 بز آل آگهی شد که رستم چه کرد ز پیل دمنده بر آورد کرد

بخاک اندر افکند مرتنش را بیک گرز بشکست گردنش را
 سیمید چو بشنید ازیشان سخن که چون بود از آغاز کردار وین
 بگفتا دریغا چنان زنده بیل که بودی خروشان چو دریای نیل
 بسا رزمگاهها که آن بیل مست بحمله سپه جمله درهم شکست
 اگر چند در زور پیروز گر بدی بازوی رستم نامور
 بفروود تا رستم آمد برش ببوسید هم دست و بال و برش
 بدو گفت کای بیچه نره شیر برآورده چنگال و کشته دلیر
 بدین کودک نیست همتای تو بفر و بمردی و بالای تو
 کنون بیشتر ز آنکه آواز تو برآید وز آن بگسلد ساز تو
 بخون نریمان کمر را ببند برو تازیان تا بکوه سپند
 یکی کوه بینی سراندر سحاب که بروی نپرند پران عقاب
 چهارست فرسنگ بالای کوه یراز سبزه و آب دور از گروه
 همیدون چهارست بالای بر بسی اندرو مردم و جانور
 درختان بسیار با کشت رز کسی خود ندیدست آنگونه دز
 زهریشه کار و زهر میوه دار درو آفریدست پروردگار
 یکی راه بروی دری ساخته بسان سپهری بر افراخته
 کنون از منوچهر گویم دگر وز آن شاه آزاده گویم خیر
 منوچهر را سال چون شد دوشصت ز گیتی همه بار رفتن بیست
 ستاره شناسان بر او شدند همی ز آسمان داستانها زدند
 ندیدند روزش کشیدن دراز ز گیتی همی گشت بایست باز
 بدادند از آن روز تلخ آگهی که شد تیره این فر شاهنشهی
 که رفتن آمد بدیگر سرای نگر نزد یزدان نیایی تو جای
 نگر تا چه باید کنون ساختن نباید که مرگ آورد تاختن
 ز ناساخته کار رفتن کنی تنت زیر گل در نهفتن کنی
 سخن چون زباندند بشنید شاه برسم دگر گون بیاراست گاه
 همه مؤبدان و ردانرا بخواند همه راز دل پیش ایشان براند
 بفروود تا نوذر آمد پیش ورا پند ها داد زاندازه پیش
 که این تخت و شاهی فسونست و باد برو جاودان دل نباید نهاد

رفتن منوچهر
 از جهان و نصیحت
 نوذر را

فرا برصد و بیست شد سالیان برنج و بسختی بیستم میان
 براه فریدون بیستم میان ز بندش مرا سود شد نی زبان
 بجستم ز سلم و ز تور سترك همان کین ایرج نیای بزرگ
 جهان ویژه کردم ز یتیم ها بسی شهر کردم بسی یار ها
 چنانم که کوئی ندیدم جهان شمار گذشته شد اندر نهان
 نیرزد همی زندگانی بمرک درختی که زهر آورد بار و برک
 بسی شادی و کام دل خواندم برزم اندرون دشمنان راندم
 وز آنیس که بردم بسی درد ورنج سپردم ترا تخت شاهی و کنج
 چنان چون فریدون مرا داده بود ترا دادم این تاج شاه آزمود
 چنان دان که خوری و بر تو گذشت بخوشر زمان باز بایدت گشت
 نشانی نماید همی از تو باز بر آمد برو روزگار دراز
 نیاید که باشد جز از آفرین که پاکی نژاد آورد پاك دین
 نگر تا نگردی ز دین خدای که دین خدا آورده پاك رای
 کدو نو شود در جهان داوری چو موسی بیاید به پیغمبری
 پدید آید اکنون بخاور زمین نگر تا نقازی بر او بر نکنین
 تو بگرو که آن دین یزدان بود نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
 تو مگذار هرگز ره ایزدی که نیکی از ویست هم زویدی
 وز آنیس بیاید ز ترکان سپاه نه از بر تخت ایران کلاه
 زمانه شود پر ز آشوب و شور چنین گشت خواهد همی چرخ هور
 ترا کارهای درازست پیش گهی کرک باید بدن گاه میش
 گویند تو آید ز پور پشنک ز توران شود کارها بر تو تنگ
 بجو ای پسر چون رسد داوری ز زال و زسام آنکهی باوری
 وز این نو درختی که از بیخ زال پدید آمد اکنون کشد شاخ و بال
 ازو شهر توران شود بی سپر بکین تو آید همان کینه ور
 بگفت و فرود آمد آتش بروی همی زار بگریست نوذر بروی
 ای آنکه بد هیچ بیمار نی نه از درد وز هیچگون خوار نی
 دو چشم کیانی بهم بر نهاد بیژمرد و بر زد یکی سرد باد
 شد آن نامور بر هنر شهریار بگیتی سخن ماند ازو یادگار

جهانرا چنین است رسم و نهاد
چو مر مرده را اندر آرد بجاه
جهانا ندانم چو خوانم ترا
چنین بود و خواهد بدن روزگار
یکی بند گویم ترا از نخست
جهان کشت زار است بارنگ و بوی
چنان چون درو راست همواره گشت
بجانیم همواره تازان براه
چنین کاردانی کزین شهر بر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
بیا تا نداریم دل را برنج
چو سولک بدر شاه نوذر بداشت
بتخت منوچهر بنشست شاد
از آن پس دو سال او برین بر گذاشت
نبرد او بداد و دهش هیچ راه
برین بر نیامد بسی روزگار
ز کیتی بر آمد بهر جای غو
چو او رسمهای پدر بر نوشت
همه مردمی نزد او خوار گشت
کدیور یکا يك سپاهی شدند
جواز روی کیتی بر آمد خروش
بقرسید بیداد گز شهریار
بسکسار و مازندران بود سام
خداوند کیوان و بهرام و هور
نه دشواری از چیز برتر منش
همه با توانائی او یکی است
کنون از خداوند خورشید و ماه
کزو گشته رخشنده فرخ کلاه

نباید برو بود همواره شاد
دگر را ز تنگی دهد دستگاه
همان به که هرگز ندانم ترا
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل از مهر کیتی بیا بدت شست
درو مر کن و عمر آب و ما کشت اوی
همه مر ک را نیم ما خوب وزشت
بدین دو نوند سپید و سیاه
بودشان گذر سوی شهر دگر
بنوبت رسیده بمنزل فراز
که با کس نسازد سرای سپنج
ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
بخواند انجمن را و دینار داد
که یکروز از باده سر برنداشت
همه خورد و خفتن بدی کارشاه
که بیداد گر شد سر شهریار
جهان را کهن شد سر از شاه نو
ابا مؤبدان و ردان شد درشت
دلش بنده کنج و دینار گشت
دلیران سزاوار شاهی شدند
جهان شد سراسر پر از جنگ و جوش
فرستاد کس سوی سام سوار
نخست از جهان آفرین برد نام
که هست آفریننده پیل و مور
نه آسانی آید از اندک بوش
بزرگست و بسیار با او یکی است
درود از روان منوچهر شاه
هم از وی بمن این چنین پیشگاه

ابر سام بل باد چندان درود که آرد همی ابر باران فرود
 مر آن بهلوان جهان دیده را سر افراز کرد پستدیده را
 همیشه دل و هوشش آباد باد روانش ز هر درد آزاد باد
 شناسد مکر بهلوان جهان سخنها همی آشکار و نهان
 که تا شاه مزگان بهم بر نهاد ز سام نربمان همی کرد باد
 هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست که هم بهلوانست و هم شاه دوست
 نگهبان کشور بهنگام شاه وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
 کنون پادشاهی بر آشوب گشت سخنها ز اندازه اندر گشت
 اگر برنگیری تو آن کرز کین ازین تخت بردخته ماند زمین
 چو نامه بر سام نیرم رسید یکی باد سرد از جگر بر کشید
 بشکیر هنگام بانگ خروس بر آمد خروشین بوق و کوس
 یکی لشکری راند از گرگسار که دریای سبز اندر و گشت خوار
 چو نزدیک ایران کشید آن سپاه پذیره شدندش بزرگان براه
 چو ایرانیان آکهی یافتند سوی بهلوان نیز بشتافتند
 چو رفتند نزد سپهبد فراز زمین بوس کردند از راه ساز
 پیاده همی پیش سام دلیر برفتند و گفتند هر گونه دیر
 ز بیداری نوذر تا جور که بر خیره کم کرد راه پدر
 جهان گشت ویران ز کردار او غنوده شد آن بخت بیدار او
 نکردد همی بر ره ایزدی ازو دور شد فره و بخردی
 چه باشد اگر سام بل بهلوان نشیند بر آن تخت روشن روان
 جهان گردد آباد از داد تو برو بست ایران و بنیاد تو
 همه بنده باشیم و فرمان کنیم روانها بهمرت کروگان کنیم
 بایشان چنین گفت سام سواد که این کی پسندد زمن کرد کار
 که چون نوذری از نژاد کیان بتخت کئی بر کمر بر میان
 بشاهی مرا تاج باید بسود محال است این کس نیارد شنود
 خود این گفت یارد کس اندر جهان چنین زهره دارد کس اندر نهان
 اگر دختری از منوچهر شاه بر آن تخت زرین شدی با کلاه
 نبودى جز از خاك بالين من بدو شاد گشتن جهان بين من

دلش گر ز راه پدر گشت باز بدین بر نیاید زما نی دراز
هنوز آهنبین است زنگار خورد که رخسندنه بسیار شایدش کرد
من آن ایزدی فر باز آورم جهان را به مهرش نیاز آورم
شما بر گذشته پشیمان شوید بنوئی ز سر باز پیمان شوید
گر از گردش روزگار سپهر بتایید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه ز برگشتن آتش بود بایگاه
بزرگان ز کرده پشیمان شدند بکا يك ز سر باز پیمان شدند
بفرخ بی نامور بهلوان جهان سر بسر شد بنوئی جوان
بیوزش همه پیش نوذر شدند بجان و بدل بار دیگر شدند
بر افروخت نوذر ز تخت مهمی نشست اندر آرام با فرهی
جهان بهلوان پیش او شد بیای بدستوری باز گشتن بجای
دل او ز کزی براه آورد چنان کرد نوذر که اورای دید
بنوذر در پند ها برگشود سخنها نیکی که دانش فزود
چنان باش در پادشاهی و داد که هر کس نیکی کند از تو یاد
چنان داد که هر کوهانرا شناخت درو جای آرام بودن ساخت
هر آنکس که دل بندد اندر جهان هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آورر گنج و هم خواسته مرادش همه گردد آراسته
ندانی شبیخون بسر برش مرگ کند بر سرش بر نهی تیره ترك
ز تختش سوی تیره خاك آورد سر و تاجش اندر مغاك آورد
بماند دلش بسته این سرای خرامش نیاید بنزد خدای
رواش بماند اندر آن تیرگی همه سال جانش پر از خبرگی
خردمند رنج اندر آن کی برد که بگذارد آنجا و خود بگذرد
بر مرگ درویش و سر تاج زر یکی بود خواهد درین رهگذر
چنان باش اندر سینجی سرای که رنجه نباشی بنزد خدای
فریدون شد و زو ره دین بماند بضحك بد بخت نفرین بماند
ز گرد فریدون و هوشك شاه همان از هنجهر زیبای ماء
که گیتی بداد و دهش داشتند به بیداد بر چشم نگماشتند
دل مهتران را برو نرم کرد همه داد و بنیاد آورم کرد

چه گفته شد ان گفتیها همه بگردنکشان و بشاه رمه
برونرفت با خلعت نوذری چه تخت و چه تاج و چه انگشتری
غلامان و اسبان زرین ستام بر از گوهر سرخ زرین دوجام
برین نیز بکنشت چندی سپهر نه با نوذر آرام بودش نه مهر
از آن پس که مرده منوچهر شاه بشد آکهی تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر همان یکا پک بگفتند با بدکمان

خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر و فرستادن

افراسیاب بچنگ نوذر

جو بشنید سالار ترکان پشنگ چنان خواست کاید بایران بچنگ
بسی یاد کرد از پدر زاد شم هم از تور برزد یکی نیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش زگردان سالار و از کشورش
همه نامداران لشکر بخواند بیاورد زینسان سخنها براند
همه بهلوانان لشکرش را بخواند و بزرگان کشورش را
چه ارجاسب و گرسیوز و بارمان چه کلباد جنگی هزار دمان
سپهدار چون ویست تیز چنگ که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان بهاوان پورش افراسیاب بخواندش درنگی و آمد شتاب
سخن راند از تور و سلم گفت که کین زیر دامن نشاید نهفت
سری را کجا مغز جوشیده نیست برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان بدی را بیستند یکسر میان
کنون روز تیزی و کن جستن است رخ از خون دیده که شستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان دل اکده از کین کمر میان
که شایسته جنگ شیران منم هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را بیستی بکین آوری با آن نکردی کسی سروری

کنون هرچه مانند بود از نیا ز کین جستن جنگ و از کیمیا
 کشادش بر تیغ تیز منست که شورش و رستخیز منست
 بغز یشنگ اندر آمد شتاب چو دید آن سهی قد افراسیاب
 بزد بازوی شیر و هم زور پیل وزو سایه گسترده برچند هیل
 زبانش بکردار برنده تیغ چودریا دل و کف چویارنده میغ
 فرمود تا بر کشد تیغ چنگ بایران شود با سپاه یشنگ
 سپهبد چو شایسته بند بسر سزد گر بر آرد بخورشید سر
 پس از مرگ باشد سر او بجای از ایرا بسر خوانش و رهنمای
 سپاهی ز نام آوران کرد راست جوان گفت لشکرز کشورخواست
 در گنج اکنده را باز کرد سیه را ببخشش همه ساز کرد
 پیش یشنگ آمد افراسیاب دلی پر ز کینه سری پر شتاب
 چو شد ساخته کار جنگ ازمای بکاخ آمد اغربرت رهنمای
 به پیش پدر شد پر اندیشه دل که اندیشه دارد همی پیشه دل
 بدو گفت کای کار دیده پدر ز ترکان بمردی بر آورده سر
 منوچهر از ایران اگر کم شدست سپهبد همی سام نیرم شدست
 چه گر شاسب و چون قارن رزم زن جز این نامداران آن انجمن
 تو دانی که بر تور و سلم سترک چه آمد از آن تیغ زن پیر گرك
 نیا زادشم شاه توران سپاه که ترکش همی سود بر چرخ ماه
 از این درسخن هیچگونه نراند بارام بر نامه کهن نخواند
 اگر ما نشوریم بهتر بود کزین جنبش آرام کشور بود
 بسر را چنین داد پاسخ یشنگ که افراسیاب آن دلاور نهنگ
 یکی نره شیرست در روزگار هم او پیل جنگی نه کارزار
 نبیره که کین نیا را نخست سزد گر نباشد نژادش درست
 ترا نیز با او بیاید شدن بهر پیش و کم رأی فرخ زدن
 چو از دامن ابر چین کم شود بیابان ز باران پر از نم شود
 چراگاه اسبان شود کوه ودشت گیاهان ز یال یلان بر گذشت
 جهان سر بسر سبز گردد خوید بهامون سرا پرده باید کشید
 دل شاه بر سزه و کل برید سیه را سوی دشت آمل برید

دهستان و گرگان همه زیر نعل
منوچهر از آنجا بگه جنگجوی
سپه را جز این نیست پشت و پناه
چو ز ابران سپاهی چو ابر سپاه
شما نیز باید که هم زین نشان
بکشید با قارن رزم زن
از ابران جواو کم شد اکنون چه باک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست
مگر دست باید در دشت کین
روان نیاکان ما خوش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی
چو دست از کیا گشت چون بر نیان
دگر روز چون بر دمید آفتاب
زدند از پی پیل روئینه کوس
سپاهی بیامد ز ترکان و چین
که آن را میان و کرانه نبود
چو افراسیاب آن سپه را بدید
چنان شد ز گرد سواران جهان
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
بدانسان که آمد همی جست راه
شب تیره تا شد بلند آفتاب
ز گرد دلبران جهان تار شد
خود و ناهداران هزار و دو بیست
بسی راه جستند و بگریختند
چنان لشکری را گرفتند ببند
اگر با تو گردون نشیند بر از
همو تاج و تخت و بلندی دهد
بلشمن نمی ماند و هم بدوست

بگویند و زو خون کنند آب لعل
بکینه سوی نور بنهاد روی
بدان باید آراست تخت و کلاه
بیامد بر ما بدین رزمگاه
بر آرید گرد از سر سرکشان
دگر کرد گرشاسب زان انجمن
نیرزند آنان بکشت خالد
که نوذر جوانست و پریشه نیست
برین دوسر افراز و گردان چین
دل بد سگالان پر آتش کنید
که من خون کین اندر آرم بجوی
ببستند گردان توران میان
بمردان کین اندر آمد شتاب
جهان شد بگردار چشم خروس
همان گرز داران خاور زمین
هم آن بخت نوذر جوانه نبود
بزد کوس روئین و نا بر کشید
که خورشید گفتی شد اندر نهان
خبر نزد پور فریدین رسید
که تا بر سر آرد سری با کلاه
همی گشت با نوذر افراسیاب
سر انجام نوذر گرفتار شد
تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بدام بلا در نیاو بختند
بیاورد با شهریار بلند
هم از گردش از نیایی جواز
همو تبرکی و نزدی دهد
کهی مغز یابی از نگاه پوست

گرفتار شدن
شاه نوذر

سرت گر بساید بابر سیاه
مگر تا نبندی دل اندر جهان
که کیتی یکی نغز بازیگرست
یکی را ز ماهی بماء آورد
وزان پس بفرمود افراسیاب
بجویند تا قارن رزم زن
کجا رفت ازین سهمگین جایگاه
چو بشنید کر بیش او رفته بود
چو گفتند با بارهان او چه کرد
غمین شد چو افراسیاب این شنید
چنین گفت با و بسه پس نامور
که چون قارن کاهه جنگ آورد
ترا رفت باید بیشت بسر
چنین گفت کاین نوذر تاجدار
چه چاره است جز خون او ریختن
بر آشت و گفتا که نوذر کجاست
همی گفت از نوذر شور بخت
بد زخیم فرمود کو را بیار
سپهدار نوذر چو آگاه شد
سیاهی بر از غلغل و گفتگوی
بدان تا بر نهدش به پیش نهنگ
گرفتند بازویش با بند تنگ
بدست آوردندش از خیمه خوار
چو از دور دیدش زبان بر کشاد
ز سالم و ز تور اندر آمد نخست
بدو گفت هر بد که آید سزاست
بزد کردن خسرو تاجدار
شد آن یادگار منوچهر شاه

سر انجام خاکست ازو جایگاه
نباشی باو ایمن اندر نهان
که هر دم ورا بازی دیگرست
یکی را ز مه زیر چاه آورد
که از کوه وغار و بیابان و آب
رهائی نیابد ازین انجمن
که پیشم نیامد بتن کینه خواه
ز کار شبستان بر آشفته بود
چگونه در آورد اسبش بگرد
همی پشت دستش بدندان کزید
که دل سخت گردان بمرگ پسر
یلنگ از سنانش درنگ آورد
یکی لشگری ساخته بر هنر
بزدان و مردان من کشته خوار
یکی کینه نو بر انگیختن
کز و بسه خواهد همی کینه خواست
کجا می نزیبد برو تاج و تخت
بدان تا بیاموزدش کار زار
بدانست کش کار کوتاه شد
سوی شاه نوذر نهادند روی
کند روز روشن بر او تار و تنگ
کشیدند از جای پیش نهنگ
برهنه سر و پای و برگشته کار
ز خون نیاکان همیکرد یاد
دل و دیده از شرم ایشان بشست
بگفت و بر آشت و شمشیر خواست
تنش را بخاک اندر افکند خوار
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

کشتن افراسیاب
نوذر را

ابا دانشی مرد بسیار هوش همه جا در آزمندی میوش
 که تخت و کله چون تو بسیار دید چنین داستان چند خواهی شنید
 رسیدی بجائی که بشتافتی سر آمد کزو آرزو یافتی
 چه جوئی ازین تیره خاك نزنند که هم باز گردانند مستمند
 اگر چرخ گردان کشد زین تو سر انجام خشتست بالین تو
 پس آن بستگانرا کشیدند خوار بجان خواستند آنکهی زینهار
 چو اغریث نامور این بدید دل اندر بر او همی برطیید
 بیامد بر او بخواهشگری بیاراست با نامور داوری
 که چندین سرافراز کرد و سوار نه با ترك و جوشن نه با کار زار
 گرفتار گشتن نه اولاً بود نشیب است جائیکه بالا بود
 سزد گر نیاری بجانشان گزند سیاری همیدون من شان به بند
 بریشان یکی غار زندان کنم نگهبانان هوشمندان کنم
 بساری بزاری بر آرند هوش تواز خون مکش دست چندین مکوش
 ببخشید جانشان بگفتار او چو بشنید زاری و پیکار او
 بفرمودشان تا بساری برند بغل و بمسمار و خواری برند
 وزان پس سیه دار ترکان و چین سیه را بر آکند دل پر ز کین
 چو این کرده شد ساز رفتن گرفت زمین زیر اسبان نهفتن گرفت
 زیش دهستان سوی ری کشید از اسبان برنج و بتك خوی کشید
 ز توران بیامد بایران زمین جهانی در آورد زیر نگین
 کلاه کیانی بسر بر نهاد بدینار دادن در اندر گشاد
 بشاهی نشست اندر ایران زمین سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین
 بگستهم و طوس آمد این آکهی که شد تیره دیهم شاهنشهی
 بشمشیر تیز آن سر نامدار بزاری بریدند و برگشت کار

آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نودز
 و گرد آوردن لشکر برای جنگ با افراسیاب
 بکنند موی و شخوند روی از ایران برآمد یکی هابهوی

سرسرکشان گشت پردرد و خاک همه دیده پر خون همه سینه چاک
 سوی زابلستان نهادند روی زبان شاه گوی و روان شاه جوی
 بر زال رفتند با سوک و درد رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
 که رادا دلیرا شها نوذرا گوا تاجدارا مها داورا
 نگهدار ایران و پشت مهان سر تاجداران و شاه جهان
 سرت افسر از خاک جوید همی زمین خون شاهان بیوید همی
 گیاهی که روید از آن بوم و بر نکون دارد از شرم خورشید سر
 همه داد خواهیم و زاری کنیم بخون پدر سو گواری کنیم
 نژاد فریدون بدوزنده بود زمین نعل اسب و را بنده بود
 بخواری و زاری سرش را ز تن بریدند با نامدار انجمن
 همه تیغ زهر آبگون بر کشیم بکین جستن آئیم و دشمن کشیم
 همانا بر این سوک بر ما سپهر ز دیده فرو باردی خون مهر
 شما نیز دیده پر از خون کنید ز تن جامه ناز بیرون کنید
 بیوشید جوشن همه کینه را کنون تازه سازید دیرینه را
 ابا کین شاهان نباید که چشم نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
 همه انجمن زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
 بدرید جامه بتن زال زر بموئید و بنشست بر خاک بر
 زبان داد دستان که تا رستخیز نبیند میان مرا تیغ تیز
 همان چرمه در زیر تخت منست سنان دار نیزه درخت منست
 رکبست پای مرا جایگاه یکی ترک تیره سرم را کلاه
 برین کینه آرامش خواب نیست بماند چشم بجوی آب نیست
 روان چنان شهر بار جهان درخشنده بادا میان جهان
 شمارا بداد جهان آفرین روان تازه بادا به آئین و دین
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم بر آئیم مردن در آورده ایم
 چو گردان سوی کینه بشتافتند بساری سران آگهی یافتند
 که ایرانیان راه را ساختند هیونان به رسو بر انداختند
 فراز آوریدند بیمار سپاه ز شادی بریدند و آرامگاه
 سپه را همه زال آباد کرد دل سرفرازان بدان شاد کرد
 ز هر سو که بودش فسیله یله بشهر اندر آورد یکسر کله

سایح و درم دادن آغاز کرد جهانرا ز گردان برآواز کرد
 ازیشان بشد خورد و آرام و خواب بر از ترس گشتند از افراسیاب
 وزین پس باغریبث آمد پیام که ای یومش مهتر نیکنام
 بکیتی ز گفتار تو زنده ایم همه يك يك مر ترا بنده ایم
 تو دانی که دستان بزابستان بجایست با شاه کابلستان
 چو برزین و چون قارن رزم زن چو خراد و کشتاد لشکر شکن
 یلانند با چنگهای دراز ندارند از ایران چنین جنگ باز
 بیایند برکین نودر بخشم هم اکنون که برهم زنی هر دو چشم
 چو تابنده گردان از اینسو عنان بجشم اندر آرند نوک سنان
 از آن نیز کرده رد افراسیاب دلش گردد از بستگان پرشتاب
 سر يك رمه مردم بیگناه بخاك اندر آرد ز بهر کلاه
 اگر بیند اغریبث هوشمند مر این بستگانرا کشاید ز بند
 پراکنده گردیم کرد جهان زبان برکشائیم بیش مهان
 بیش بزرگان ستایش کنیم همه بیش بزدان نیایش کنیم
 چنین گفت اغریبث پر خرد کز اینگونه چاره نه اندر خورد
 ز من آشکارا شود دشمنی بجوشد دل مرد آهرمنی
 یکی چاره سازم دگر گونه زین که با من برادر نکردد بکین
 کز ایدونکه دستان شود تیز جنگ یکی لشکر آرد پس ما بجنگ
 چو آرد بنزد يك ساری رمه بدیشان سپارم شمارا همه
 بپردازم آمل نیایم بجنگ سرم را ز نام اندر آرم بنگ
 بزرگان ایران ز گفتار اوی بروی زمین بر نهادند روی
 چو از آفرینش بیرداختند نویدی ز ساری برون تاختند
 بیامد بنزد يك دستان سام بیاورد از آن نامداران پیام
 که بخشود بر ما جهاندار ما شد اغریبث بر هنر یار ما
 یکی سخت پیمان فکندیم بن بر آن بر نهادیم یکسر سخن
 کز ایران چو دستان آزاد مرد بیاید بجوید ابا او نبرد
 کرانمایه اغریبث نیک بی از آمل گذارد سپه را بری
 مگر زنده از جنگ این ازدها تن یکجهان مردم آرد رها

چو یوننده در زابلستان رسید
 بزرگان و جنگاورانرا بخواند
 وز آن پس چنین گفت با یاوران
 کدامست گردی کذا رنگ دل
 خریدار این جنگ و این تاختن
 به برزد بر آن کارکشواد دست
 براو آفرین کرد فرخنده زال
 سیاهی ز گردان یرخاشجوی
 ز پیش گذاره برون شد سیاه
 همه بستگانرا بساری بماند
 چو کشواد فرخ بساری رسید
 همه بند از پایشان برگشود
 یکی اسب مهریکیرا بساخت
 چو آمد بدستان سام آگهی
 یکی گنج و بزه بدرویش داد
 چو کشواد نزدیک زاول رسید
 بر آن بستگان زار بگریست دیر
 پس از نامور نوذر شهریار
 بشهر اندرون بردشان از جمند
 چنان هم که هنگام نوذر بدند
 بیاراست دستان همه دستگاه
 برینگونه بودند یکچند گاه
 یکی لشکری ساخت افراسیاب
 نوگفتی زمین شد سپهر روان
 بنه سال آن لشکر نامدار
 یکایک بایران رسید آگهی
 بر آن سال گر شاسب زودر گذشت
 چو شد تخت شاهی ایران تهی
 سرآبنده در پیش دستان رسید
 پیام یلان پیش ایشان براند
 بانگان جنگی و نام آوران
 بمردی سپه کرده درجنگ دل
 بخورشید کردن برافراختن
 بر آن تاختن بر میان بریست
 که خرم نری تابود ماه و سال
 ز زاول بآمل نهادند روی
 خبر شد باغریث نیکخواه
 بزد نای روئین و لشکر براند
 پدید آمد آن بند هارا کلید
 ز ساری بیاورد و برگشت زود
 ز آمل سوی زاولستان بفاخت
 که کشواد برگشت با فرهی
 سرا بنده را جامه خویش داد
 پذیره شدش زال زر چون سزید
 کجا بسته بودند درجنگ شیر
 بسر خاک بر کرد و بگریست زار
 بیاراست ایوان های بلند
 که با تاج و با تخت و افسر بدند
 شد از خواسته بی نیاز آن سیاه
 که تا چون بسازند کار سیاه
 ز دشت سینجاب تا رود آب
 همی بارد از تیغ هندی روان
 بیامد ز خواری سوی کارزار
 که آمد خریدار تخت مهمی
 ز گیتی همان بد هویدا بگشت
 ندیدند کس روزگار بهی

لشکر کشیدن
 افراسیاب بایران

برآمد همان گوی و برزن بجوش وزایران برآمد سراسر خروش
 سوی زاولستان نهادند روی جهان شد سراسر یراز گفتگوی
 بگفتند با زال چندی درشت که کیتی بس آسان گرفتگی بمشت
 پس سام تا تو شدی پهلوان نبودیم يك روز روشن روان
 چو زودر گذشت و پسر شاه بود بدانرا ز بد دست کوتاه بود
 کنون شد جهانجوی گر شاسب شاه کنون گشت بی تاج و بی سر کلاه
 سپاهی ز جیحون برین سو کشید که شد آفتاب از جهان ناپدید
 اگر چاره دانی مرا اینرا بساز که آمد سیهید به تنگی فراز
 چنین گفت با بخردان زال زر که تا من بیستم برودی کمر
 سواری چو من پای در زمین نداشت کسی گرز و تیغ مرا برنداشت
 بجائی که من پای بفشاردم عنان سواران شدی پاردم
 شب و روز در جنگ یکسان بدم ز پیری همه ساله ترسان بدم
 بروز جوانی بزور دویای چو باد وزان جستمی من ز جای
 کنون چنبری گشت بشت یلی نتابم همی خنجر کابلی
 سپاسم ز یزدان کزین بیخ رست برآمد یکی شاخ فرخ درست
 که از وی همه سر بگردون رسد برودی بین تا همی چون رسد
 بیالید رستم چو سرو سهی بزبید برو بر کلاه مهی
 یکی اسب جنگیش باید همی کزین تازی اسبان نشاید همی
 بجویم یکی باره ییلتن بخوادم زهر سو که هست انجمن
 بخوانم برستم بر این داستان که هستی بدین کار همدانستان
 که بر کینه تخمه زادشم بیندی میان و نباشی دژم
 همه شهر ایران بگفتار اوی بودند شادان دل و تازه روی
 ز هر سو هیون تکاور بتاخت سلاح سواران جنگی بساخت
 بر زال شد رستم شیر گیر که این کار را من بوم دستگیر
 چو رستم بیالید و بفراخت یال دل از شادمانی چو بنواخت زال
 برستم چنین گفت کای ییلتن بیالا سرت برتر از انجمن
 یکی کار پیشست و رنجی دراز کز و بگسلد خواب و آرام و ناز

برگشت نشستن
کیقباد

بهشتم بیاراستند تخت عاج
به شاهی نشست از برش کیقباد
همه نامه‌داران شدند انجمن
چو کشواد و خراد و برزین و کو
از آنپس بگفتند کای شهریار
قباد از بزرگان سخن چون شنید
بفرمود تا نامور مهتران
منادی برآمد ز درگاه شاه
کنون گاه رزم‌است و کین آورید
درم داد و آرایش کارزار
دوم روز برداشت لشکر زجای
بیوشید رستم سایح نبرد
رده برکشیدند ایرانیان
بیکدست مهرباب کابل خدای
قلب اندرون قارن رزم زن
پس پشتشان زال با کیقباد
نییش اندرون کاویانی درفش
چو کشتی شده آره‌یده زمین
جهان سر بسر گشته دریای قار
سیر در سیر بافته دشت و راغ
ز نالیدن بوق و بانك سپاه
وزانسو برآراست افراسیاب
چو اجناس با وبسه در میمنه
شماساس و گرسیوز از میسره
بقاب اندرون شاه توران سپاه
برآمد یکی ابر برسان قیر
دولشگر برآمد زبکره بجای
برآمد ز هردوسیه بوق و کوس
بیایو بختند از بر عاج تاج
همان تاج گوهر بسر بر نهاد
چو دستان و چون قارن رزم زن
فشاندند گوهر بر آن شاه نو
سوی رزم ترکان برآرای کار
بیامد برابر صفی برکشید
بیوشند ز آهن سلاح گران
که ای یهلوانان ایران سپاه
بترکان سرکش کمین آورید
هم از زیر دستان و هم نامدار
خروشیدن آمد ز پرده سرای
نشست از بر رخس و برخاست گرد
ببستند خونریختن را میان
دگر دست گسته‌م جنگ آزمای
ابا کرد کشواد لشکر شکن
بیکدست آتش بیکدست باد
جهان زوشده سرخ وزرد و بنفش
کجا موج خیزد ز دریای چین
برافروخته شمع ازو صد هزار
درخشیدن تیغها چون چراغ
تو گفتمی که خورشید کم کرد راه
ابا نامه‌داران با چشم و آب
سرافراز هر یک گو یک تنه
بزهر آبداده سنان یکسره
ابا چند تن نامور کینه خواه
سپه گشت بر چرخ بهرام پیر
نه سر بود پیدا سپه را نه پای
زمین کرد با آسمان دست بوس

ز نعل ستوران پولاد سای زمین چون فلك خواست رفتن ز جای
 سر نوك نیزه ستاره ببرد سر تیغ تاب از شراره ببرد
 زخون خاك میدان کین گشت سیر ز شمشیر شیران نمیرست شیر
 کمند از کمین برزجان میگرفت ز گرمی روان را روان میگرفت
 سبك قارن رزم زن کان بدید چو شیرزبان نهره ای بر کشید
 میان سپاه اندر آمد دلیر که با هم بمیدان بگردیم دیر
 بمیدان نیاهد کسی در برش که در پهلوانی بتابد سرش
 برانگیخت از کین افراسیاب سری بر ز کین ودلی پرشتاب
 بشد تازیان تا بتوران سپاه ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
 بهر حمله قارن رزمساز بیفکند صد گرد گردن فراز
 گهی سوی چپ شد گهی سوی راست بگردید و از هر کسی کینه خواست
 بگرز و بشیغ و سنان دراز همیگشت از بنسان پل سرفراز
 ز کشته زمین کرده مانند کوه شده زان دلبران چو ترکان ستوه
 سپه دار قارن چو بیل دمان بكف تیغ تیز و بازو کمان
 شماساس را دید گرد دلیر همی بر خروشید چون نره شیر
 بیاهد دمان تا بر او رسید سبك تیغ تیز از میان بر کشید
 بزد بر سرش تیغ زهر آبدار بگفتا منم قارن نامدار
 نگون اندر آمد شماساس کرد چو دیدش ز قارن چنان دست برد
 چنین است کردار گردون بیر گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
 جورستم بدید آنکه قارن چه کرد چگونه بود ساز جنگ و نبرد
 بمیش یدر شد بیرسید ازوی که با من جهان پهلوانا بگوی
 که افراسیاب آن بداندیش مرد کجا جای گیرد بدشت نبرد
 چه پوشد کجا برفرازد درفش که پیداست تابان درفش بنفش
 نشانده که پیکار سازم بدو میان یلان سرفرازم بدو
 اگر یار باشد مرا هور و ماه کشانش بیارم بنزدیک شاه
 مرا جز بدو نیست امروز جنگ من و گرز و میدان و یوربشنگ
 من امروز بند کمر گاه او بگیرم کشانش بیارم برو
 بهرمان جان آفرین خدای اگر کوه باشد بر آرم ز جای

ببندم بیارم بر کیقباد هر آن بدکنش فرد بیراه داد
 بدو گفت زال ای پسر کوشدار يك امروز با خویشتن هوشدار
 که آن ترك در جنگ نرا زده است دم آهنج و در کینه ابر بلاست
 درفشش سیاه است و خفتان سیاه از آهنش ساعد وز آهن کلاه
 همه روی آهن گرفته بزر نشان سیه بسته بر خود بر
 بهیجا که گردد دلاور بود برزم اندرش ده برابر بود
 بیکجای ساکن نباشد بجنگ چنین است آئین یور یشتنگ
 ازو خویشتن را نگهدار سخت که مردی دلیر است و بیروز بخت
 شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
 بدو گفت رستم که ای بهلوان تو از من مدار ایچ رنجه روان
 جهان آفریننده یار من است دل و تیغ و بازو حصار منست
 اگر ازدها باشد و دیو نر بیارمن بگرفته بند کمر
 ببینی کنون در صف کار زار کز آن شاه جنگی بر آرم دمار
 بد آنکه که باوی بر آیم بجنگ بگرید بحالش سیاه یشتنگ
 برانگیخت آن رخش روئینه سم بر آمد خروشین گاو دم
 دمان رفت تا پیش توران سیاه یکی نعره زد شیر لشکر پناه
 چو افراسیابش بهامون بدید شکفتید زان کودك نارسید
 ز گردان بیرسید کابن ازدها بدینگونه از بند کشته رها
 کدامست کین را ندانم بنام یکی گفت این یور دستان سام
 نبینی که با گرز سام آمدست جوانست و جویای نام آمدست
 ببیش سیاه آمد افراسیاب چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
 چو رستم ورا دید بشرد ران بکردن بر آورد گرز گران
 چو تنک اندر آورد با او زمین فرو کرد گرز گران را بزین
 چو افراسیابش بدانگونه دید بزد چنگ و تیغ ازمیان بر کشید
 زمانی بکوشید با یور زال تهمتن برافراخته چنگ و یال
 ببند کمرش اندر آورد چنگ جدا کرده از پشت زین یلنگ
 همخواست بردن بر کیقباد دهد جنگ روز نخستینش باد
 ز جنگ سپه دار و زور سوار نیامد دوال کمر پایدار

گسست وبخاك اندر آمد سرش
 تهمتن فرو برد چنگك دراز
 ييكدمست رستم كمر مانده بود
 سپهبد چو از دست رستم برست
 چرا گفت نكرفتمش زيركش
 چو كردان ايران همه تن بكن
 چوقاردن چو كشواد و كردان همه
 تهمتن يكي را برخويش خواند
 بگفتا گرفتم كمر بند شاه
 گسسته شد از هم كمر بند اوي
 چو برخاست ازخاك آن ييكركش
 ربودم بتوفيق جان آفرين
 كه تا بر كشم تيغ تيز از ميان
 چو آوای كوس آمد از پشت پيل
 يكي مژده بردند نژديك شاه
 چو رستم بر شاه تركان رسيد
 گرفتش كمر بند وافكند خوار
 گرفتند كردش دلاور سران
 سپهدار تركان چو شد زير دست
 بس آنگاه راه بيابان گرفت
 چو اين مژده بشنيد از و كيقباد
 ييكباره برخيل - تودان زنند
 زجاي اندر آمد چو آتش قباد
 از دست دكر زال ومهراب شير
 بر آمد خروشين دار و كير
 بر آن ترك زرین و زرین سير
 تو گفتم كه ابري بر آمد ز كنج
 دو لشكر ييكديگر آو بختند
 سواران گرفتند گرد اندرشي
 ربود از سرش تاج آن سرفراز
 بدست دگر تاجش از سر ربود
 بخائيد رستم همي پشت دست
 همي بر كمر ساختم پنجه بش
 برفتند نژديك آن پيلين
 برستم شدند آفرين خوان همه
 همه كار رفته بملو باز راند
 بدان تا بيارم بايران سپاه
 بيفتاد از دست پيوند اوي
 چو خورشيد رخشنده تاج سرش
 بزودي برش نزد شاه گرزين
 كنم رستخيزي بتورانين
 خروشين پيل بر چند ميل
 كه رستم بدريد قلب سپاه
 درفش سپهدار شد نايديد
 خروشي بر آمد ز تركان بزار
 بياده ببردندش آنسروران
 يكي باره تيز تك بزنست
 سپهرا رها كرد و خود جان گرفت
 بفرمود تا لشكرش همچو باد
 برو و بيخ ايشان زين بر كنند
 بجنبيد لشكر چو دريا ز باد
 برفتند برخاشجوي و دلير
 درخشين خنجر و زخم تير
 غمgin شد سر اند چا كچاك تبر
 ز شنكرف نيرنگك زد بر ترنج
 تو گفتم كه ابري بر آمد ز كنج
 تو گفتم كه ابري بر آمد ز كنج
 تو گفتم كه ابري بر آمد ز كنج
 تو گفتم كه ابري بر آمد ز كنج

غویوین مرد غرنده کوس همی کرد بررعد غران فوسوس
 ز آسیب شیران پولاد چنگ دریده دل شیر و چرم بلنگ
 زمین کرده بد سرخ رستم بچنگ یکی گرزه کاو بیکر بچنگ
 بهرسو که مرکب برانکیختی چو برگ خزان سرفرو ریختی
 بشمشیر بران چو بگشاد دست سر سرفرازان همیکرد بست
 اگر برزدی برسران سرفراز بدو نیمه کردیش بااسب و ساز
 چو شمشیر برکردن افراختی چو کوه از سواران سرانداختی
 ز خون دلیران بدشت اندرون چو دریا زمین موج زن شد بخون
 همه روی صحرا سرودست و پای بزیر سم اسب جنگ آزمای
 تسم ستوران در آرزین دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت
 فرو رفت و بررفت روز نبرد بهامی نم خون و برماه کرد
 بروز نبود آن بل ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
 برید و درید و شکست و بیست یلانرا سر و سینه و پا و دست
 هزار و صد و شست کرد دلیر بیک زخم شد کشته درجنگ شیر
 نگه کرد فرزند را زال زر بدان نامبردار بازو و فر
 ز شادی دل اندر برش برطپید که رستم بدانسان هنرمند دید
 برفتند ترکان ز پیشی مغان کشیدند لشکر سوی دامنان
 وز آنجا بجیحون نهادند روی خایده دل و با غم و گفتگوی
 شکسته سلیج و کسسته کمر به بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
 سه روز آن سیه برلب رود ماند برون چهارم از آنجا براند
 همه بهلوانان ایران سپاه ز ره باز گشتند نزدیک شاه
 همه هر یک از گنج کشته ستوه گرفته ز ترکان گروهی گروه
 بجا آمدند آن سپاه مهان شدند آفرین خوان به شاه جهان
 وزینسو تهمتن چو برگشت باز بیامد بر شاه ایران فراز
 چو شاه آنچنان دید برپای جست گرفتش سرودست رستم بدست
 نشاندهن بیکدست خود نامور بدست دیگر نامور زال زر
 وز آنسر که بگریخت افراسیاب همی نازیان تا بدان روی آب

یگی هفته بنشست نزدیک رود بهشتم بر آراست با خشم و دود
 برفت از لب رود نزد یشنگ زبان پرز گفتار و کوتاه چنگ
 گسسته سلاح و شکسته سپر نه بوق و نه کوس نه تاج و کمر
 چنین گفت کای نامبردار شاه ترا بود آن جنگ جستن گناه
 که پیمان شکستن بهر کار شاه بزرگان پیشین ندیدند راه
 ندانی که هردان پیمان شکن ستوده نباشند در انجمن
 نه از تخم ایرج زمین پاک شد نه زهر گزاینده تر پاک شد
 یکی چون رود دیگر آید بجای جهانرا نمایند بی کدخدای
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد بکینه یکی نو در اندر گشاد
 درخت برومند چون شد بلند گراید ز کردون بدو بر گزند
 شود برک پزمرده و بیخ سست سرش سوی یستی گراید نخست
 جواز جایکه بگسلد پای خویش بشاخ نو آئین دهد جای خویش
 مراورا سپارد گل و برک و باغ بهاری بکردار روشن چراغ
 اگر شاخ بدخیزد از بیخ نیک تو با بیخ تندی میاغاز و یک
 پدر چون بفرزند ماند جهان کند آشکارا برو گر نهان
 گر او بفکند فر و نام پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
 اگر کم کند راه آموزگار سزد گر جفا بیند از روزگار
 چنین است رسم سرای کهن سرش هیچ پیدا نبینی نه بن
 جو رسم بدش پایدارد کسی نخواهد که ماند بدو در بسی
 جو کاوس بگرفت گاه پدر مراورا جهان بنده شد سر بسر
 ز هر گونه کنج آکنده دید جهان سر بسر پیش او بنده دید
 هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار هم از تاج زرین زبرجد نگار
 همان تازی اسبان آکنده بال بکیتی ندانست کس را همال

و گفت نشستن
 کاوس که

آمدن بزرگان نزد کاوس و در کار مازندران

سخن گفتن ایشان

زبند خرد گر بگردد سرش بشیمانی آید ز کیتی برش
 باواز گفتند ما با توایم ز تو بگردد بند کس نشنویم

همه یکسره نزد شاه آمدند بر نامور تخت و گاه آمدند
 همیرفت بیش اندرون زال زر پس او بزرگان زرین کمر
 چو کاوس را دید دستان سام نشسته باورنگ برشاد کام
 تو گفتی منوچهر باز آمدست بتاج اندرون سرفراز آمدست
 بکش کرده دست و سرافکنده پست همیرفت تا جایگاه نشست
 از آنیس ثنا خواند بر شهریار چنان چون بود درخور تاجدار
 چنین گفت کای کدخدای جهان سرافراز بر مهتران و کهان
 چو تو تخت نشنید و افسر ندید نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
 سزاوار تختی و تاج مهان نیامد نباشد چو تو در جهان
 همه ساله پیروز بادی و شاد دلت پر زدانش سرت پرز داد
 شه نامبردار بنواختش بر خویش بر تخت بنشاختش
 پیوسیدش از رنج و راه دراز ز گردان و از رستم سرفراز
 چنین گفت مرشاه را زال زر که نوشه بزی شاه پیروز کر
 سرت سبز باد و تن و جان درست مبادت کیانی کمرگاه سست
 همه شاد و روشن ببخت تواند برافراخته سر بتخت تواند
 از آنیس یکی داستان بر کشاد سخنه های بایسته را در کشاد
 چنین گفت کای پادشاه جهان سزاوار تاجی و تخت مهان
 تو از آفریدون شهی یادگار مبراد مهر از تو این روزگار
 شنیدم یکی نویسن بس گران که شه دارد آهنگ مازندران
 سخن بشنو ای نامور شهریار بر ادی یکی پند آموزگار
 که رادی سر خوبی و مهتر است ز رادی فزونی و هم برتر است
 جوانی خردمند و برتر منش بگیتی ز کس نشنود سرزنش
 همه ساله خرم ز کردار خود پسندیده مردم پر خرد
 بدان کیتیش بیش یزدان پاک ز کردار بد نبودش ترس و پاک
 اگر بردباری سر مرد نیست بنا بردباران بیاید گریست
 خردمند پیروز و باهنگ و سنگ به نیک و بد خود شناسد درنگ
 بهوش و باندیشه و هنگ و رای در آور زمین و زمان زیر پای

یکی بند دیگر بگویم ترا زدل تیرگیها بشویم ترا
 ترا باد خوبی و شادی و کام ز کیتی به نیکی بر آورده نام
 تو دانی نیای تو جمشید بود که تاجش چه رخسند خورشید بود
 همه دیو و دد بد فرمان او سراسر جهان بد به پیمان او
 نبودش بدل یاد مازندران نبودش بدین کار او سرگران
 فریدن نکرد اینچنین کارباد که خود تخت ضحاک داد او بیاد
 ز تو بیشتر پادشه بوده اند مر این راه هرگز نیموده اند
 بسر بر مرا روز چندی گذشت سپهر از برخاک چندی بگشت
 منوچهر شد زینجهان فراخ وزو ماند ایدر بسی کنج و کاخ
 همان ذوابا نوذر و کیقباد چه مایه بزرگان که داریم یاد
 ایا لشکر کشن و کنج کیان نکردند آهنگ مازندران
 که آن خانه دیو افسونگر است طلسم است وز بند جادو دراست
 مر آن بند را هیچ نتوان کشاد مده مرد و کنج و درم را بیاد
 مر آنرا بشمشیر نتوان شکست بکنج و بدانش نیاید بدست
 همایون ندارد کس آنجا شدن وز ایدر کنون رای باید زدن
 سیه را بدان سو نباید کشید ز شاهان کس این رای فرخ ندید
 گر این ناهداران ترا که ترند چو تو بندگان جهان داورند
 تو از خون چندین سر نامدار ز بهر فزونی درختی مکار
 که بار و باندیش نفرین بود نه آئین شاهان پیشین بود
 بمیلاد بسپرد ایران زمین کلید در کنج و تاج و نکین
 بدو گفت اگر دشمن آید دیدد ترا تیغ کینه بیاید کشید
 زهر بد زال و برستم پناه که پشت سپاهند وز بیای گاه
 دگر روز برخاست آوای کوس سیه را همیراند گودرز و طوس
 همیراند کوس لشکر فروز بزد گاه بریش کوه اسیروز
 براه دراز اندرون برد رنج بدان تا بیاید از آن مرز کنج
 بکوه اسیروز اندر آهد سپاه نه لشکر چنان راه دیدونه شاه
 بجائی که پنهان شود آفتاب بدانجا بکه ساخت آرام و خواب

روغن کاوس شاه
 بهازندران

کجا جای دیوان درخیم بود بدانجا بگه پیل را بهم بود
 بگسترد زربخت بر کوهسار هوا پر ز بوی می خوشگوار
 همه پهلوانان فرخنده بی نشستند بر تخت کاوس کی
 زمین پرنگار از پی میشسار ز زر کرده بر زر تابان نگار
 همه شب همی مجلس آراستند بشبگیر از خواب برخاستند
 پراکنده نزدیک شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند
 بفرمود یس کیو را شهریار دو بهره زلشگر گزین کن سوار
 کسی کو گر آید بگرز گران کشاینده شهر مازندران
 هر آنکس که باشد زیر و جوان کسی کن که او را نباشد روان
 وزو هر چه آباد بینی بسوز شب آور همانجا که باشی بروز
 چنین تا بدیوان رسد آگهی چنین کن سراسر ازیشان تھی
 کمر بست و رفت از بر شاه کیو زلشگر گزین کرد گردان نیو
 بشد تا در شهر مازندران بیازید شمشیر و کرز گران
 زن و کودک و مرد بادستوار ندیدند از تیغ او زینهار
 همیکرد غارت همیسوخت شهر بیالود بر جای تریاک زهر
 یکی چون بهشت برین شهر دید کز آرایشش نیک یا بهر دید
 بهر کوی و برزن و فزون از هزار پرستار با طوق و با گوشوار
 پرستنده زین بیشتر با کلاه بچهره بکردار تابنده ماه
 بهر جای گنجی پراکنده زر بیکجای دینار و جانی گهر
 بی اندازه کرد اندرش چارهای بهشتست کوئی همیدون بجای
 بکاس بردند از آن آگهی بدان خرمی جای و آن فرهی
 همیگفت و خرم زیاد آنکه گفت که مازندرانرا بهشتست جفت
 همه شهر گفتمی مگر بتکدست زدیای چین بر گل آذین بیست
 بتان چنان پاک کوئی درست بگلنارشان روی رضوان بهشت
 چو یک هفته بگذشت ایرانیان ز غارت کشادند یکیک میان
 خبر شد بر شاه مازندران دلش گشت پردرد و شد سرگران
 ز دیوان به پیشش سرسنگه بود که جان و دلش زان سخن رنجه بود

بدو گفت رو نزد دیو سپید که از روزگاران شدم نا امید
 بگویش که آمد بمازندران بغارت از ایران سپاه گران
 همه شهر مازندران سوختند بجنگ آتش کینه افروختند
 جهانجوی کارستان پیش رو زلشگر بسی رزمسازان نو
 کنون گر نباشی توفربادرس نبینی بمازندران زنده کس
 چو بشنید پیغام سنجه برفت بر دیو پیغام شه باز گفت
 تکاور همیرفت تا پیش دیو برآورد در پیش او در غریو
 پیامد بنزدیک آن سرفراز بگفت آنچه بشنید از آنجنگ باز
 سراسر بگفت آنچه شه گفته بود همان نیز از آنکو برآشفته بود
 بدادش پیام شه خویش زود شنود از تکاور پیام و درود
 چنین داد پاسخ دیو سپید که از روزگاران مشو ناامید
 میندیش از شاه ایران سپاه کرآید ابا لشکر کینه خواه
 پیام کنون با سیاهی گران بیرم بی او ز مازندران
 بگفت این و چون کوه بریابحاست سرش گشت با چرخ گردنده راست
 وز آنسوی کاوس تازان براه رسیدش بمازندران با سپاه
 جوشاه اندر آن جای خرم رسید سرایرده بردشت وهامون کشید
 زبس خیمه و خرکه سرخ وزرد همی چشم بیننده را خیره کرد
 چو بر خیمه ها تافتی آفتاب شده روی کشور جودریای آب
 زاسبان و مردان آراسته زمین چون بهشتی پراز خاسته
 درون سرایرده تختی بلور توگفتی همی تا بد از چرخ هور
 نشسته بر آن تخت کاوس شاه بسر بر نهاده کیانی کلاه
 بزرگان لشکر نشسته بجای که بودند با نیک و بدرهنمای
 چنین گفت کاوس با مهتران که ای سرفرازان کند آوردان
 شما یک یک بیک نیک خواه منید برآئین وفرمان و راه منید
 کنون شاه مازندرانرا بدست بیارم برآرم بدیوان شکست
 نخواهم که در پیش آن مرزبان به پیغام و نامه کشایم زبان
 چو فردا برآید خور از خاوران برآئیم یکسر بمازندران
 نه شاهش بمانیم ونی لشکرش بگیریم سر تا بسر کشورش

بکوبیم سرشان بنعل ستور بدیوان نمائیم بکندست زور
 همه مرز را زیر پای آوریم مراد دل خود بجای آوریم
 بزرگان نهادند سر بر زمین بخواندند برجان شاه آفرین
 که دست بد از شاه کوتاه باد زمین وزمانت نگوخواه باد
 همه بند گانیم فرمان پذیر خداوند کویال وشمشیر و تیر
 برنج از کجا بازمانده سیاه که هستند پرورده گنج شاه
 همه جان فدای شهنشه کنیم یکی رزم شاهانه راده کنیم
 ولیکن ستمکار دیو سپید نگرود بدانگه در آنجا بدید
 که آن دیو بسیار جادو کرست بدیوان مازندران او سراسر
 گراو در نیاید در این کارزار برآریم ازجان دیوان دمار
 بودند تا شب در این گفتگوی همی لاف زد مرد پیکار جوی
 بدانگونه آتروز تا وقت شام همی بخت کاوس سودای سام
 شب آمد یکی ابرشد تا بماه جهان کرد چون روی زنگی سیاه
 چو دریای قار است گفتی جهان همه روشنائیش گشته نهان

تاریک شدن چشم کاوس از جادوئی

دیو سپید

یکی خیمه زد بر سراز دود قار سیه شد جهان چشمها گشت تار
 ز گردون بسی سنگ بار بدو خشت پراکنده شد لشکر ایران بدشت
 گرفته بسی سایه نزد درخت جوهر یک بدیدند برگشته بخت
 از ایشان فراوان تبه کرد نیز نبود از بدبخت پابنده چیز
 بسی راه ایران گرفتند پیش ز درد شهنشاه دل گشته ریش
 چو بگذشت شب روز نزدیک شد جهان جو پرا چشم تاریک شد
 ز لشکر دو بهره شده تیره چشم سرنامداران از او پر زخشم
 چو تاریک شد چشم کاوس شاه بدآمد ز کردار او بر سیاه
 همه گنج تاراج و لشکر اسیر جوان دولت و تیز برگشته پیر

همه داستان یاد باید گرفت
 سیهبد چنین گفت چون دید رنج
 در وفا که یند جهانگیر زال
 بسختی چو یکهفته اندر کشید
 بهشتم بفرید دیو سپید
 همه برتری را بیارامتی
 همی نیروی خویش چون بیل مست
 تو با تاج و با تخت نشکستی
 بسی برده کردی بمازندران
 نبودت ز دیو سپید آگاهی
 کنون آنچه اندر خور کارست
 اگر نبود یند آموزگار
 نمی ماندم یکن از لشکرت
 ولیکن ز کمرش لب لشکر شکن
 که بر ملک ایران نیارم ستیز
 بدارم شما را برنج و غمان
 همی گفت آن دیو بدروزگار
 وز آن نره دیوان خنجر گذار
 بایرانیان بر نگهدار کرد
 سرانرا همه بندها ساختند
 خورش دادشان اندکی جان بسوز
 وز آن پس همه گنج و شاه و سپاه
 سپرد آن چه دید از کران تا کران
 بر شاه رو گفت و او را بگوی
 که من هر چه بایست کردم همه
 همه به او انان ایران شاه
 بکشتن نکردم بر او بر نهیب
 بزاری و سختی بر ایدش هوش
 که خیره بماند شکفت از شکفت
 که دستور بیدار بهتر ز گنج
 نپذیرفتم و آمدم بدسکال
 بیدار ایرانیان کس ندید
 که ای شاه بی بر بکردار بید
 چراگاه مازندران خواستی
 بدیدی و کس را ندیدی دوست
 خرد را بدینگونه بفریفتی
 بکشتی بسی را بکرز کران
 که گردون کند از ستاره تهی
 دلت یافت از آن آرزوها که جست
 بر آوردی من زجانت دمار
 بهم بر زدم سر بسر کثورت
 بود عهد پیمان ز نیروی من
 و گرنه بر آورده می رستخیز
 که تا خود شما را سر آید دهمان
 بخشم و ستیزه ابا شهریار
 گزین کرد جنگی ده و دوهزار
 سر سرکشان پر ز نهار کرد
 چو از بند و بستن به پرداختند
 بدان تا بسختی گذارند روز
 چو از تاج و باقوت و پیروزگاه
 بارژنک سالار مازندران
 کز اهر من اکنون بهانه مجوی
 بخاک آوردم سراسر رمه
 نه خورشید بینند پیدا نه ماه
 بدان تا بداند فراز و نشیب
 کسی نیز نهد بر اینکار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار اوی بمازندران شاه بنمود روی
 همی رفت با لشکر و خواسته اسیران و اسبان آراسته
 سپرد او بشاه و سبک بازگشت بدان برزکوه آمد از یهن دشت
 چو این کرد برکشت دیو سپید سوی خان خود رفت برسان شید
 بمازندران ماند کاوس شاه همی گفت کاین بود ازم کناه
 بیاری نکهمان ایرانیان همی بود با دیو بسته میان
 وزان پس جهانجوی خسته جگر برون کرد کردی چو مرغی بهیر
 که بود اوزشاه و زلشگر جدا بیامد دمان تا بر یادشاه
 سوی زابلستان فرستاد زود بنزدیک دستان رستم چو دود
 بگفتش که برمن چه آمد زبخت بگرد اندر آمد سر تاج و تخت
 درخ آنهمه لشکر نامدار بیاراسته چون کل اندر بهار
 همه چرخ گردان بدیوان سپرد تو گفنی که باد اندر آمد ببرد
 کنون چشم تیره شد و تیره بخت نگوئسار داشته سر تاج و تخت
 چنین خسته در دست آهرمنم همی بکساک زار جان از تنم
 چو از پند های تو یاد آورم همی از جگر سرد باد آوردم
 نرفتم بگفتار تو هوشمند ز کمی خرد بر من آمد گزند
 اگر تو مبندی بدین در میان همه سود را مایه باشد زبان
 چو پوینده نزدیک دستان رسید بگفت آنچه دانست و دید رشید
 چو بشنید بر تنش بدرید پوست ز دشمن نهان داشت اینهم زدوست
 بروشن دل از دور بد ها بدید کزین پس بما بر چه خواهد رسید
 پرستم چنین گفت دستان سام که شمشیر کوتاه شد اندر نیام
 نشاید کزین پس جمیم و جریم و گر خویشتن ناز را پروریم
 که شاه جهان در دم زدمانیت بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
 کنون کرد باید ترا رخش زین بخواهی به تیغ جهانبخش کین
 همانا که از بهر این روزگار ترا پرورانید پروردگار
 مرا اینکار ها را تو زبوی کنون مرا سال شد از دوصد پرفزون
 چو اندر جوانی کنون شامی مر این کار ها را زون دارمی

از این کار یابی تو نام باند رهائی دهی شاهرا از گزند
 نشاید برین کار آهره‌نی که آسایش آری اگر دم زنی
 برت را به بیر بیان سخت کن ز دل خواب و اندیشه بردخت کن
 هر آن تن که چشمش سنان تو دید که گوید کزان پس روانش آرمید
 اگر جنگ دریا کنی خون شود ز آواز تو کوه هامون شود
 تو تا بر نهادی بر این رخش زین نگوینسار شد چتر ترکان چین
 نباید که ارژنگ و دیو سپید بجان از تو دارند هرگز امید
 همان کردن شاه مازندران همه مهره بشکن بگرز گران
 از این زیستن گر بر آری تو نام یراکنده گردد ز نام تو کام
 پس از رفتن نام ماند بجای بمازندران یوی و ایدر میای
 که روشن کنی نام سام سوار بکیتی نبوده چو او نامدار
 وزان پس بگردد جهان رام تو بارزند دیوان هم ار نام تو
 چنان داد پاسخش رستم که راه دراز است و من چون شوم کینه خواه
 بشش ماه رفته است شاه اندر آن از آن پس رسیده بمازندران
 چو من وارسم کی بماند نژاد چنو نارك از تخمه کیقباد
 از این پادشاهی بدان گفت زال دوراهست هردو برنج و وبال
 یکی دیر باز آنکه کاوس رفت و دیگر که بالاش باشد دوهفت
 بر از دیو و شیرست و بر تیر کی بماند بر او چشم از خیر کی
 تو کوتاه بگزین شکستی ببین که یار تو باشد جهان آفرین
 چه این راه کوتاه بهار منست همه دیو و جادو شکار منست
 بسی کشته ام دیو و جادو در آن رسیدم بنزدیک مازندران
 روان شو بزودی تو ای بهلوان ترا یار بادا خدای جهان
 اگر چه برنجست هم بگذری بی رخش فرخ برو بسپری
 شب تیره تا بر کشد روز چاک برستش کدم پیش یزدان یاک
 مکر باز بینم سر و بال تو برو و بازو و چنگ و کویال تو
 و کرهوش تو نیز بر دست دیو رسانید یزدان کیوان خدیو
 تواند کسی را که این بازداشت چنان چون گذارد بیاید گذاشت

نخواهد همی ماند ای در کسی بخوانند اگر چند باشی بسی
 کسی کو جهان را بنام بلند بگوید نباشد بر رفتن نژند
 چنین گفت رستم بفرخ پدر که بر بسته دارم بفرمان کمر
 ولیکن بدوزخ جمیلن بیای بزرگان پیشین ندیدند رای
 همان از تن خویش نا بوده سیر نیاید کسی پیش درنده شیر
 کنون من کمر بسته و رفته گیر نخواهم جز از دادگر دستگیر
 تن و جان فدای سپید کنم سر جادوانرا ز تن بر کنم
 هر آنکس که زنده است از ایرانیان بیارم به بندم کمر بر میان
 نه از رنگ مانم نه دیو سپید نه سنجم نه اولاد و غندی نه بید
 بنام جهان آفرین یک خدای که رستم نگرداند از رخس پای
 مگردست از رنگ بسته چو سنگ فکنده بگردنش بر پالهنک
 سر و مغز اولاد در زیر پای بی رخس برده زمین را زجای
 بیوشید بیرو بر آورد یال بر او آفرین خواند بسیار زال
 که کامت بگیتی فزاینده باد تن دشمنات کدازنده باد
 چو بیلی بر رخس اندر آورد پای رخس رنگ بر جای و دل هم جای
 بیامد بر از آب رودابه روی همی زار بگریخت دستان بروی
 چنین گفت رودابه ماهروی برستم که داری سوی راه روی
 مرا در غم خود گذاری همی به یزدان چه امید داری همی
 بدو گفت کی مادر نیکخوی نه بگزیدم این راه پر آرزوی
 چنین آمدم بخشش از روزگار تو جان و تن من بزهار دار
 بید رود گردنش رفتند پیش که دانست کش باز بینند پیش
 زمانه بر اینسان همی بگذرد بی مرد دانا همی بشمرد
 هر آن روز بد کز تو اندر گذشت تنگ از بد کیتی آزاد گشت
 هر آن روز کان اندروئی توشاد تو گوئی ز کیتی همین شد نهاد
 برون رفت آن بهاوی نیمروز ز پیش پدر کرد کیتی فروز
 دو روزه به یک روز بگذاشتی شب تیره را روز پنداشتی
 بر آن سان بی رخس بیرید راه بتابنده روز و شبان سیاه

رفتن رستم
 بهاز ایران

لش چون خورش جست و آمد بشور یکی دشت پیش آمدش پرزگور
 یکی رخس را تیز بنمود زان یکی گور شد از بر او روان
 کمند و تگ رخس رستم سوار نیابد از او دام و دد زینهار
 کمند کیانی بینداخت شیر بحاقه بیاورد گور دلیر
 کشیده بید کند گور آنزمان بیامد برش چون هزبر دمان
 ز پیکان تیر آتشی بر فروخت بر و خار و خاشاک و هیزم بسوخت
 بر آن آتش تیز بریانش کرد از آن بس که بی پوست و بیجانیش کرد
 بخورد و بینداخت دور استخوان همین بود دیک و همین بود خوان
 لگام از سر رخس برداشت خوار چرا دیده بگذاشت در مرغزار
 یکی نیستان بستر خواب ساخت در بیم را جای ایمن شناخت
 بحوابه شمشیر در زیر سر بآرام بنهاد چون شیر سر
 در آن نیستان بیفته شیر بود که بولی نیارست از آن نی درود
 چو یک یاس بگذاشت درنده شیر بسوی کدام خود آمد دلیر
 به نی در یکی بیلتن خفته دید بر او یکی رخس آشفته دید
 نخست امیرا گفت باید شکست چو خواهم خود آید سوارم بدست
 سوی رخس رخشان بیامد دمان چو آتش بجوشید رخس آنزمان
 دودست اندر آورد و زد بر سرش همی تیز دندان به پشت اندرش
 همیزدش بر خاک تا پاره کرد ددی را بدان چاره بیچاره کرد
 چو بیدار شد رستم تیز جنگ جهان دید بر شیر تار یک تنگ
 چنین گفت با رخس کای هوشیار که گفت که با شیر کن کارزار
 اگر تو شدی کشته بردست اوی من این کرز و این مغر جنگجوی
 چگونه کشیدی باز ندران کمند و کمان و سلیح گران
 نه بینم چو تو باره تیز تگ به تندی و تیزی و نرمی و رک
 چرا نامدی نزد من با خروش خروش تو ام چون رسیدی بگوش
 سر من ز خواب خوش آگه شدی ترا جنگ با شیر کوه شدی
 بگفت و بخت و بر آسرد دیر گو نامبردار و شیر دلیر
 چو خورشید بر زد سر از تیره کوه تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

سفران اول

تن رخس بسترد و زین بر نهاد
نشت از بر رخس رخشان چو کرد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر
بیابان بی آب و گرمای سخت
چنان گرم گردید هامون و دشت
تن رخس و گویا زبان سوار
پیاده شد از اسب و زوین بدست
همی جست بر چاره جستن رهی
چنین گفت کای داور دادگر
گرابد و نکه خشنودی از رنج من
بیویم همی تا مگر کردگار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو
گنه کار و افکند گان تو ایم
رهائی توشان ده ابر دست من
تو گفتی که من داد گر داورم
اگر داد بینی همی کار من
در اینکار کردی مرا دستگیر
مکن رنج این لشکر را بیاد
همی گفت با خوبشتن بیلتن
که بودی اگر با سپاهیم کار
بیک حمله زیر و زبر کردمی
و گرزانکه پیش آمدی کوه کنگ
بگرز گران کردمی کوه بست
و گرزانکه دریای جیحون بدی
به نیروی دارنده بزدان یاک
ولیکن چه سود است مردی و زور
براین بر و این تشنگی چون کنم
ز بزدان نیکی دهش کرد یاد
بخوان دوم بهلوان روی کرد
همیرفت بایست بر خیر خیر
کز و مرغ گشتی به تن لخت لخت
تو گفتی که آتش برو برگشت
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
همیرفت یویان بگردار مست
سوی آسمان کرد روی آنگهی
همه رنج و سختی تو آری بسر
بدان گیتی آکنده شد گنج من
دهد شاه کاوس را زبهار
کشاید بی آزار کیوان خدیو
پرستنده و بنده گان تو ایم
که دارم بایشان کنون جان و تن
بسختی ستم دیده را باورم
مگردان همی تیره بازار من
مسوزان بمن بر دل زال پیر
من و لشکر و کشورم دار شاد
کجا یادش آمد ز کور و کفن
باوردشان رفتی شیر وار
دم از جان ایشان بر آوردمی
بیک حمله من نکردی درنگ
ببودی بمردی را او را شکست
که گشتی ز دریا نه بیرون بدی
بیاکنده می در زمانش بخاک
که شد بخت سازنده را چشم کور
بمرک روان برچه افسون کنم

تن پیلوارش جو این گفته شد شد از تشنگی سست و آشفته شد
 بیفتاد رستم بر آن گرم خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 همانکه یکی میش نیکو سرین بیمود بیش تهمتن زمین
 از آن رفتن میش اندیشه خاست بدل گفت آبشخور این کجاست
 همانا که بخشایش کردگار فراز آمدست اندر این روزگار
 بیفتاده شمشیر بردست راست بزور جهاندار بر پای خواست
 بشد بر پی میش و تیغی بچنگ گرفته بدست دگر پالهنک
 همی رفت میش و همی رفت کرد همی روز فرخ همی برشمرد
 بره بر یکی چشمه آب دید که میش سرافراز آنجا رسید
 تهمتن سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی
 هر آنکس که ازداد تو بک خدای بیچید نیارد خرد را بجای
 برین چشمه جای بی میش نیست همان غرم دشتی مرا خوبش نیست
 بجائی که تنگ اندر آید سخن پناهت بجز پاک یزدان مکن
 بر آن غرم مرآفرین کرد چند که از چرخ گردون مبادت کردند
 گیاه و در و دشت تو سبز باد مباد از تو بر دل بوز باد
 بتو هر که یازد بتیر و کمان شکسته کمان باد و تیره روان
 که زنده شد از تو تن یلتن و گرنه بر اندیشه بود از کفن
 که در سینه ازدهای بزرگ نگذجد بماند بچنگال گرک
 شده پاره بازو و کنان و کشان برستم ز دشمن رسیده زبان
 جو بیند نه آن میش از پیش شاد نهان گشت ننمود آتش جو باد
 عجب ماند رستم جهان پهلوان بسی کرده شد آشکار و نهان
 زبانش جو پردخته شد ز آفرین ز رخس نکاور جدا کرد زین
 همه تن بشستش بدان آب پاک بکردار خورشید شد تاباک
 جوسیر آب شد ساز نخجیر کرد بسیچید و ترکش بر از تبر کرد
 بیفکند کوری جو پیل زبان جدا کرد زوچرم و پای و میان
 جو خورشید تیر آنشی بر فروخت بر آورد ز آب اندر آتش بسوخت
 ز آتش پردخت و خوردن گرفت بچنگ استخوانش ستردن گرفت

سوی چشمه روشن آمد باب چوسیر آب شد کرد آهنگ خواب
 تهمتن برخش ستیزنده گفت که با کس مگوش و مشونیز جفت
 اگر دشمن آمد سوی من بیوی تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
 مرا ایزد از بهر جنگ آفرید ترا از پی زین و تنگ آفرید
 بخفت و بیاسود و نگشاد لب چمان و چران رخس تا نیمه شب
 ز دشت اندر آمد یکی ازدها کزو پیل گفتی نیابد رها
 بدانجا یگه بودش آرامگاه نکردی ز بیمش برو دیو راه
 چگویم از آن ازدهای دژم که هشتاد گز بود از دم بدم
 نیارست کردن از آنجا گذر ز دیوان و پیلان و شیران نر
 همین نیز کآمد نیابد رها ز جنگ بد اندیش نر ازدها
 بیامد جهانجوی را خفته دید بر او یکی اسب آشفته دید
 سوی رخس رخسندنه بنهاد روی دوان رخس شد سوی دیهمجوی
 پر اندیشه شد تا چه آمد یدید که یارد بدین جایگه آرید
 همی کوفت برخك روئینه سم همی کوفت سم و برافشاندم
 تهمتن چو از خواب بیدار شد سر پر خرد بر ز پیکار شد
 بگردد بیابان همی بنگرید شد آن ازدهای دژم ناپدید
 ابا رخس بر خیره پیکار کرد بدان کو سر خفته بیدار کرد
 دگر ره جوان شد بخواب اندرون ز تاریکی آن ازدها شد برون
 دگر باره آن ازدهای بزرگ سوی رخس آمد چو گرگ سترک
 بیالین رستم تك آورد رخس همی کند خاك و همی کرد بخش
 دگر باره بیدار شد خفته مرد بر آشفته و رخسارگان کرد زرد
 بیابان همه سر بسر بنگرید جز از تیرگی شب بدیده ندید
 بدان مهربان رخس بیدار گفت که تاریکی شب نخواهی بخفت
 سرم را همی باز داری ز خواب بیداری من گرفت شتاب
 گر این بارسازی چنین رستخیز سرت را بپریم بشمشیر تیز
 پیاده شوم سوی مازندران کشم خود و شمشیر و گرز گران
 تورا گفتم از شربت آید بجنگ ز بهر تو آرم من اورا بجنگ

نگفتم که امشب بمن برشتاب همی باش تا من بجنبم زخواب
 سوم ره بخواب اندر آمد سرش ز بیر بیان داشت پوشش برش
 بغرید باز ازدهای دژم همی آتش افروخت گوئی بدم
 چرا گاه بگذاشت رخس آنزمان نیارست رفتن بر بهلوان
 دلش زان شگفتی بدو نیم بود کش از رستم و ازدها بیم بود
 هم از مهر رستم دلش نا رمید چو باد دمان سوی رستم دوید
 خروشید و جوشید و بر کند خاک زنعش زمین شد همه چالک چاک
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش بر آشفست با باره دستکش
 چنان کرد روشن جهان آفرین که پنهان نکرد ازدهارا زمین
 بدان تیرگی رستم اورا بدید سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بغرید برسان ابر بهار زمین کرد بر آتش کار زار
 بدانست کاین ازدها جادو است برین آدمی دشمن بد خواست
 بدان ازدها گفت بر گوی نام کزین پس نبینی تو گیتی بکام
 نیاید که بی نام بردست من روات بر آید ز تاریک تن
 چنین گفت دژخیم از ازدها که از جنگ من کس نیاید رها
 صد اندر صد این دشت جای منست بلند آسمانش هوای منست
 نیارد پریدن بسر بر عقاب ستاره نبیند زمینش بخواب
 بدو ازدها گفت نام تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست
 چنین داد پاسخ که من رستم ز دستان سامم و از نیرم
 به تنها یکی کینه ور لشکرم برخش تکاور زمین بسیرم
 ببینی ز من دست برد نبرد سرت را هم اکنون در آدم بگرد
 بر آویخت با او بچنگ ازدها نیامد بفرجام هم زو رها
 بدان سان بیاویخت با پیلتن تو گفتمی برستم در آمد شکن
 چو زور تن ازدها دید رخس کرانسان بر آویخت با تاج بخش
 بمالید گوش اندر آمد شگفت بلند ازدهارا بدن دان گرفت
 بدید چرمش بدانسان چوشیر براو چیره شد بهلوان دلیر
 بزد تیغ و انداخت از تن سرش فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزر تنش نایدید یکی چشمه خون براو بردوید
 چو رستم بدان ازدهای دژم بدان یال و آن کنف و آن تیزدم
 بیابان همه زیر او دید پاک روان خون گرم اندر آن گرم خاک
 نگه کرد و اندر شکفتی ماند همی بهلوی نام یزدان بخواند
 باب اندر آهه سرو تن بهشت جهان جز بزور جهانبان نجست
 یزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فر
 نیایش کنان پیش یزدان پاک بیامد بغلطید بر تیره خاک
 که در پیش من دیو و هم شیر و پیل بیابان بی آب و دریای نیل
 بد اندیش بسیار و گران کیست چو خشم آورم پیش چشمم بکیست
 جو از آفرین گشت پرداخته بیاورد مر رخس را ساخته
 نشست از بر رخس وره بر گرفت چمان منزل جادوان در گرفت
 همی راند یویان براه دراز چو خورشید نابان بگشت از فراز
 درخت و گیا دید و آب روان چنان چون بود جای مرد جوان
 چو چشم تدروان یکی چشمه دید یکی جام زرین برش بر نید
 یکی غرم بریان و نان از برش نمکدان و ربان بگرد اندرش
 چو رستم چنان جای بایسته دید خداوند را آفرین کسترید
 فرود آمد از اسب وزین بر گرفت بغرم و نیان اندر آمد شکفت
 خور جادوان بد چو رستم رسید از آواز او دیو شد نایدید
 نشست از بر چشمه فرخنده بی یکی جام یاقوت پر کرده می
 ابا می یکی نغز طنبور بود بیابان کجا خانه سور بود
 تهمتن مر ازرا بیر در گرفت بزد رود و گفتارها بر گرفت
 که آواره و بد نشان رستمست که از روز شادیش بهره گمست
 همه جای جنگست میدان اوی بیابان و کوهست بستان اوی
 همه جنگ با دیو و نر ازدها ز دیو و بیابان نباید رها
 می و جام و بو یا گل و مرغزار نکردست بخشش مرا روزگار
 همیشه بچنگ نهنک اندرم و یا با یلنگان بچنگ اندرم
 بکوش زن جادو آمد سرود همان نغمه رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار و گر چند زیبا نبودش نگار
 بشیروی جادو جوان ماهروی همی کرد تن را میانه چوموی
 بقامت جوسروی و غاطان دوجشم دهانش شگفته سرش پرزخشم
 بجنیب با لشکر دیو اوی نهان کرده از رستم جنگجوی
 بر رستم آمد برین رنگ و بوی بیرسید و بنشت نزدیک اوی
 سرش را فرو برد کرد آفرین بدو گفت کای پهلوان زمین
 چه نامی و چون آمدی راه تنگ نترسی ز دیوان و شیر و پلنگ
 که رامشگر شاه مازندران کزین جای جنیم بایران سران
 تهمتن بیزدان ستایش گرفت بر آن آفرینها افزایش گرفت
 که در دشت مازندران یافت خوان می و جام با میکسار جوان
 ندانست کو جادوی ریمن است نهفته برنگ اندر آهرمنست
 یکی جام می بر کفش بر نهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد
 چو آواز داد از خداوند مهر دگر گونه ترکشت جادو بچهر
 روانش گمان ستایش نداشت زبانش توان نیایش نداشت
 سیه کشت چون نام یزدان شنید تهمتن سبک چون بدو بنگرید
 بدانست رستم که این دیو زاد همین است زن جادوی بد نژاد
 بینداخت از باد خم کمند سر جادو آورد نا که ببند
 بیرسید و گفتش چه چیزی بگوی بر آن گونه کت هست بمای روی
 یکی کنده پیری شد اندر کمند پراز رنگ و نیرنگ و افسون و بند
 میانش بخنجر بدو نیم کرد دل جادوان زان پر از بیم کرد
 سپاه زن جادوی نا بکار گریزان نهفته بکوه و بغار
 وز آنجا سوی راه بنهاد روی چنان چون بود مردم راه جوی
 همیرفت یویان بجائی رسید که اندر جهان روشنائی ندید
 شب تیره چون روز زنگی سیاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
 تو خورشید کفتی ببند اندرست ستاره بخم کمند اندرست
 عنان رخسار داد و بنهاد روی نه افراز دید از سیاهی نه جوی
 وز آنجا سوی روشنائی رسید زمین پرنیان دید بکسر خوید

جهانی ز بیری شده نو جوان همه سبزه و آبهای روان
 همه جامه برتنش چون آب بود نیازش بآرامش و خواب بود
 برون کرد ببر بیان از برش بخون اندرون غرقه بد جوشنش
 بگسترد آن هردو در آفتاب بخواب و با سایش آمد شتاب
 لکام از سر رخس برداشت خوار رها کرد برخوید و بر کشتزار
 بموشید چون خشک شد خود و ببر گیا کرد بستر بسان هزبر
 چو درسبزه دید اسب را دشتبان گشاده زبان شد دمان آفرمان
 سوی رستم و رخس بنهاد روی یکی چوب زد گرم بریای اوی
 سپر زیر سر تیغ بنهاده پیش نهاده بدسته برش دست خویش
 چو از خواب بیدار شد پیلتن بدو دشتبان گفت گای اهریمن
 چرا اسب در خوید بگذاشتی بر رنج نا مبرده برداشتی
 ز گفتار او تیز شد مرد هوش بجست و گرفتش یکایک دو گوش
 بیفشرد و بر کند هر دو زین نکفت از بد و نیک با اوسخن
 سبک دشتبان کوشها بر گرفت غریوان از او مانده اندر شکفت
 بدان مرز اولاد بد پهلوان بلی نامدار و دلیر و جوان
 بشد دشتبان نزد او با خروش پراز خون سرودست و کنده دو گوش
 بدو گفت مردی چو دبو سیاه یانگینه جوشن از آهن کلاه
 همه دشت سرتاسر اهریمن است و گر ازدها خفته در جوشنست
 برفتم که امیش برانم ز کشت مرا خود با سب و بکشته بهشت
 مرا دید و برجست و یاوه بگفت دو گوشم بکند و همانجا بخفت
 چو بشنید اولاد برجست زود برون آمد از درد از سرش دود
 که تابنگرد کان چه مردست خود ابا او ز بهر چه کرده است بد
 همی گشت اولاد در مرغزار ابا نامداران خنجر گذار
 چو از دشتبان این تگفتی شنید بنخجیر که بر پی رخس دید
 عنان را بیچید با سر کشان بدانسو که بود از تهمتن نشان
 چو آمد یانگ اندرون جنگجوی تهمتن سوی رخس بنهاد روی
 نشست از بر زین و برنده تیغ کشید و بیامد چو غرنده میغ

رسیدند چون يك بدبكر فراز ابا يك بدبكر گشادند راز
 بدو گفت اولاد نام تو چیست چه مردی وشاه پناه تو کیست
 نه ایست کردن بر این سو گذر بر نره دیوان برخاشخو
 چرا گوش این دشمنان کنده ای همان اسب در کشت افکنده ای
 همیدون جهان بر تو سازم سیاه ابر خاك آرم ترا این کلاه
 چنین گفت رستم که نام من ابر اگر بر نشیند بجنگ هژیر
 همه نیزه و تیغ بار آورد سرانرا سر اندر کنار آورد
 بگوش تو گر نام من بگذرد دم جان و خون دلت بفشرد
 نیامد بگوشت بهر انجمن کمان و کماند گو ییلقن
 هر آن مام کو چون تو زاید یسر کفن دوز خوانیمش و موبه گر
 تو با این سیه پیش من راندی همی گوز بر کنبد افشاندی
 نهنگ بلا بر کشید از نیام بیاویخت از پیش زین خم خام
 يك زخم دود و سر سر فراز ز تن سر جدا کرده تن در گداز
 چو شیر اندر آمد میان رنه بکشت آنکه بودند پیشش همه
 سرانرا ز زخمش بیای آوردید سوی بندشان تن برای آوردید
 شکسته شد آن لشکر از بهلوان گریزان رفتند تیره روان
 در ودشت بد پر زگرد سوار پراکنده گشتند بر کوهسار
 همی رفت رستم چو ییل دژم گمندی بدست اندر آن شصت خم
 باولاد چون رخس نزدیک شد بگردار شب روز تار بك شد
 بیفکند رستم کماند دراز بخم اندر آمد سر سر فراز
 زاسب اندر آمد دو دستش بیست به پیش اندر افکند و خود بر نشست
 بدو گفت اگر راستگوئی سخن ز کزی نه سریابم از تو نه تن
 نمائی مرا جای دیو سپید همانجای یولاد و غندی و بید
 بجائی که بسته است کاوس کی کسی کین بدبها فکندست بی
 نمائی و پیدا کنی راستی نیاری بدو اندر آن کاستی
 من این تاج و این تخت و گرز کران بگردانم از شاه مازندران
 تو باشی بر این بوم و بر شهر یار گر ابدونکه کزی نیاری بکار

و گر کزی آری بگفت اندرون روان سازم از جسم توجوی خون
 بدو گفت ارلاد مغزت ز خشم بیرداز و بگشای یکبار چشم
 تن من میرداز خیره ز جان بیایی ز من هر چه برسی نشان
 ترا خاام بید و دیو سپید نمایم من این را که دادی نوید
 بجائی که بسته است کالوس شاه نمایم ترا يك يك شهر و راه
 بدان ای ستوده بل دیو دل که ایزد سرشتت ز پرمایه کل
 کنون تا بنزد يك کالوس کی صدا فکنده فرسنگ بخشنده پی
 وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد بیامد یکی راه دشوار و بد
 میان دو کوهست پرهول جای نبرد بر آسمانش همای
 میان دو صد چاه سازی شکفت بیمایش اندازه نتوان گرفت
 ز دیوان جنگی ده و دوهزار بشب پاسبانند بر کوهسار
 چو یولاد غندی سپیدار اوی چو بید وجوسنجد نگهدار اوی
 سر نره دیوان چو دیو سپید کز و کوه لرزان بود همچو بید
 یکی کوه بینی مراورا بتن برو کشف و یالش بود ده رسن
 ترا با چنین شاخ و دست و عنان گزارنده تیغ و کرز کران
 چنین برزو بالا و این کار کرد نه خوب است با دیو کردن نبرد
 ازاد بگنری سنگلاخت و دشت که آهو بر آن بر نیارد گذشت
 وز آن بگنری رود آبست پیش که بهنای اواز دوفرسنگ پیش
 که از ننگ دیواست نگهدار اوی همه نره دیوان زنهار اوی
 وز آنروی بر کوش تا نرم پای چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
 ز بر کوش تا شهر مازندران رهی زشت و فرسنگهای کران
 پراکنده در پادشاهی سوار همانا که هستش هزاران هزار
 چنان لشگری با سلیح و درم نبینی یکی را از ایشان دژم
 ز پیلان جنگی هزار و دویست کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
 تو تنها تنی و اگر ز آهنی بسائی بسوهان اهریمنی
 بخندید رستم ز گفتار اری بدو گفت اگر با منی راهجوی
 ببینی کزین يك تن پیلتن چه آید بر آن نامدار انجمن

بنهروی یزدان پیروزگر بیخت و بشمشیر و نیرو و فر
 جو بینند پای و بر ویال من بیال اندرون زخم و کویال من
 بدرد پی و پوستشان از نهیب غناها ندانند باز از رکیب
 بدانسو کجا هست کاوس کی کنون راه بنما و بردار پی
 بگفت این و بنشست بر رخش شاد دوان بود اولاد مانند باد
 نیاسود تیره شب و پاک روز همی راند تا پیش کوه اسپروز
 بدانجا که کاوس لشکر کشید ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
 جو يك نیمه بگذشت زان تیره شب خروش آمد از جنگ و بانك جاب
 بمازندران آتش افروختند بهرجای شمع می سوختند
 تهمتن باولاد گفت آن کجاست که آتش بر آید ز چپ و ز راست
 در شهر مازندان است گفت که از شب دو بهره نیازند خفت
 سپهبد جو یولاد وارژنگ وید همه بهلوانان و دیو سپید
 درختی که دارد سر اندر سحاب ستاده رده بر کشیده طناب
 بدان جایکه باشد ارژنگ دیو که هزمان بر آید غروش و غریو
 بخفت آنزمان رستم جنگجوی جو خورشید تابنده بنمود روی
 بیپچید اولاد را بردخت بخم کمندش بیار بیخت سخت
 جو خورشید بر زد سر از تیغ کوه جهانرا بیفزود فر و شکوه
 ز خواب اندر آمد گو تاج بخش وز آنجا برفت او بنزد يك رخس
 بزین اندر افکند کرز نیا همی رفت بکدل پراز کیمیا
 یکی مغفر خسروی بر سرش خوی آلوده بیر بیان در برش
 بارژنگ سالار بنهاد روی جو آمد در آن لشکر جنگجوی
 یکی نعره زد در میان گروه که گفتی بدرید دریا و کوه
 برون جست از خیمه ارژنگ دیو جو آمد از آنسان بگوشش غریو
 جو رستم بدیدش برانگیخت اسب بیامد بکردار آذر گشمت
 سر و گوش بگرفت و یالش دلیر سر از تن بکندش بکردار شیر
 پر از خون سر دیو کنده زتن بینداخت زانسو که بد انجمن
 جو دیوان بدیدند آن یال او بدرید دلشان ز کویال او

خوان ششم

نگردند یاد از بر و بوم و رست
 پدر بر پسر برهمی راه جست
 بر آهیخت شمشیر کین پیلتن
 ز دیوان بیرداخت آن انجمن
 چو بر کشت بیروز کیتی فروز
 بیامد دمان تا بکوه اسپروز
 ز اولاد بگشاد خم کمند
 نشستند زیر درخت بلند
 تهمتن ز اولاد پرسید راه
 بشهری کجا بود کاوس شاه
 چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
 پیاده دوان پیش او راهجوی
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
 خروشی بر آورد چون رعد رخس
 چو بشنید کاوس آواز اوی
 بدانست آغاز و انجام اوی
 بایرانیان گفت پس شهریار
 که مارا سر آمد بد روزگار
 خروشین رخشم آمد بگوش
 روان و دلم تازه شد ز آنخروش
 بگاه قباد اینچنین شیهه کرد
 کجا کرد با شاه ترکان نبرد
 همی گفت لشکر که کاوس شاه
 ز بند گرانش شده جان تپاه
 خرد از تنش رفته و هوش وفر
 تو گوئی همی خواب گوید مگر
 نداریم چاره درین بند سخت
 در این گفته بودند ایرانیان
 همانا که از ما بگردید بخت
 بیامد هم اندر زمان پیش اوی
 کجا یهلوان تنک بسته میان
 بنزدیک کارس شد پیلتن
 بل داشت افروز یرخاشجوی
 چو کودرز و چون طوس و کیودار
 همه سرفرازان شدند انجمن
 غریبند بسیار و بردش نماز
 چو کستم و شیدوش و بهرام شیر
 گرفتش باغوش کاوس شاه
 بیرسیدش از رنجهای دراز
 بدو گمت ینهان ازین جادوان
 ز زالش بیرسید و از رنج راه
 بگیری ز ینهان بر دیو تند
 همی رخس را کرد باید روان
 مگر کردد از تیز چنگال کند
 مگر باز روشن شود این دو چشم
 بترسم از آن دیو بد زشت خشم
 چو آید بدیو سپید آکهی
 کز ارزنگ شد روی کیتی نهی
 بنزدیک کاوس شد تهمتن
 همه ز دیوان شدند انجمن
 همه رنجهای تو بی بر شود
 ز دیوان جهان پر زلشکر شود
 ترا تیره دارند زین جادویی
 نباید سبکتر که آنجا شوی

نو اگنون ره خانه دیو گیر
 وگر یار داشت یزدان یاک
 گذر کرد بابت بر هفت کوه
 یکی غار پیش آیدت هولماک
 گذارتن بر از نره دیوان جنگ
 همه رزم را ساخته چون پلنگ
 بغار اندرون گاه دیو سید
 کزوبند لشکر به بیم واهید
 توانی مگر کردن او را تباه
 که او بست سالار و پشت سپاه
 سیه را ز غم چشمها تیره شد
 مرا چشم در تیرگی خیره شد
 یزشکان که دیدند کردند امید
 بخون دل و مغز دیو سید
 چنین گفت فرزانه مردی یزشک
 که کرخون اورا بسائی بمشک
 چکانی سه قطره به چشم اندرون
 شود تیرگی یاک با خون برون
 امیدم ببخشایش کرد کار
 کز آن دیو جنگی بر آری دمار
 کو ییلنن جنگ را ساز کرد
 وز آن جایگه رفتن آغاز کرد
 بایرانیاں گفت بیدارید
 چو من کردم آهنگ دیو سید
 که او ییل جنگی و چاره گرامت
 فراوان بگرد اندرش لشکراست
 گر ایدونکه پشت من آرد بخم
 شما دیر مانید خوار و دژم
 وگر یار باشد خداوند هور
 دهد مر مرا اختر نیک زور
 همه بوم و بر باز یابید و تخت
 وز آنجایگه تنک بسته کمر
 ببار آیدت خسروانی درخت
 ایا خوبستن برد اولاد را
 بیامد بر از کینه و جنگ سر
 ییامد در ره گو نیکخواه
 ایا خوبستن برد اولاد را
 بیامد در ره گو نیکخواه
 چورخش اندر آمد بر آن هفت کوه
 نیامد چو نزدیک غاری رسید
 باولاد گفت آنچه پرسیدمت
 چنان چون که رفتن آید فراز
 بدو گفت اولاد چون آفتاب
 برایشان تو پیروز باشی بجنگ
 کنون یکزمان کرد باید درنگ
 برایشان تو پیروز باشی بجنگ

ز دیوان نیننی نشسته یکی جز از جادوان یاسبان اندگی
 بدانکه تو پیروز باشی مگر اگر یار باشدت پیروز کر
 نکرد ایچ رستم برفتن شتاب بدان تا برآمد بلند آفتاب
 سر و پای اولاد محکم بیست بخم کمند آنکمی بر بیست
 بر آهیخت جنگی نهنگ از میان بغرید چون رعد و برگفت نام
 میان سپه اندر آمد چو کرد سر از تن بخنجر همی دور کرد
 به نیروی او چون ند تابشان ز تیغش بماندند در بیم جان
 ناستاد کس پیش او در بجنک نجستند با او یکی نام و تنگ
 وز آنجایکه سوی دیو سپید بیامد بکردار تابنده شید
 بکردار دوزخ یکی جای دید تن جادو از تیرگی ناپدید
 زمانی همی بود در چنگ تیغ ند جای دیدار و راه کریغ
 چو مژگان بمالید و دیده بشست در غار تاریک چندی بجست
 بتاریکی اندر یکی کوه دید سراسر شده غار از او ناپدید
 برنگ شبه روی و چون شیرموی جهان پر ز یهنا و بالای اوی
 بغار اندرون دید رفته بخواب بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
 بغرید غریبانی چون بلنگ چو بیدار شد اندر آمد بجنک
 یکی آسیا سنگ را در ربود بتزدیک رستم در آمد چو دود
 سوی رستم آمد چو کوه سیاه ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
 ازو شد دل پیلتن پرنهیب بترسید کاید بتنگی نشیب
 برآشت برسان پیل زبان یکی تیغ تیزش بزد بر میان
 نیروی رستم ز بالای او بینداخت بکران و یک پای او
 بریده بر آویخت با او بهم چو پیل سرافراز و شیر دژم
 بیک یا بکوشید با ناوور همه غار را کرده زیر و زیر
 گرفت آن بر و یال کرد دلیر که آرد مگر پهلوان را زیر
 در آمد باو رستم نامدار گرفته بر و یال را استوار
 همی کوفتند این بر آن آن برین همی کل شد از خون ایشان زمین
 بدل گفت رستم گر امروز جان بماند بمن زنده ام جادوان

هفیلون بدل گفت دیو سپید که ازجان برین شدم ناامید
 گر ایدونکه از چنگ این ازدها بریده پی و پوست یابم رها
 نه کمتر نه مهتر ز نام آوران نمینند رویم به مازندران
 همی گفت ازینگونه دیو سپید همی داد دل را بدانسان نوید
 بدینگونه با یکدگر بزمجوی ز تنها خوی و خون روان بدبجوی
 تهمتن بنبروی جان آفرین بکوشید بسیار با درد و کین
 سرانجام از آن کینه و کلزار بیچید بر خود گو نامدار
 بزد چنگ و برداشتش نره شیر بگردن در آورد وافکند زیر
 زدش بر زمین همچو شیر ژبان چنان کز تن وی برون کردجان
 فرو برد خنجر دلش بردرید جگرش از تن تیره بیرون کشید
 همه غار یکسر تن کشته بود جهان همچو دریای خون گشته بود
 چو دیوان بدیدند کردار اوی هزیمت گرفتند از کار اوی
 نمادند بکتن در آنجا بگاه پیامد برون رستم کینه خواه
 کشاد از میان آن کیانی کمر برون کرد خفتان و جوشن زیر
 ز بهر نیایش سر و تن بشت یکی پاک جای پرستش بجست
 وز آن پس نهاد از برخاک سر چنین گفت کای داور دادگر
 ز هر بد توئی بندکان را پناه تو دادی مرا کردی و دستگاه
 توانائی و مردی و فر و زور همه کاهم از گردش ماه و هور
 تو بخشیدی ارنه زخود خوارتر نیمیم بگیتی یکی زار تر
 غم و انده و رنج و تیمار و درد ز تنگ وزید هرچه آید بمرد
 کمی و فزونی و نیک اختری باندی و پستی و کند آوری
 ز داد تو بینم همی هرچه هست دگر کس ندارد دراین کار دست
 ز داد تو هرذره مهری شود ز فرت یشیزی سیهری شود
 ستایش چو کرد آن بل سرفراز بتن باز پوشید هرگونه ساز
 پیامد ز اولاد بگشاد بند بفتراک بست آن کیانی کمند
 باولاد داد آن کشیده جگر سوی شاه کاوس بنهاد سر
 بدو گفت اولاد کی نره شیر جهانرا ز تیغ آوریدی بزیر

بهازندران کس نباشد دگر که برخاش جوید ز تو نامور
 بهر کار باشی تو پیروز بخت سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
 سزد گر ببینی یکی کار من کجا با تو بد راست گفتار من
 نشانهای بند تو دارد تنم زیر کمندت همی بشکنم
 چیزی که دادی دلم را نوید همی باز خواهد نویدم امید
 بیمان شکستن نه اندر خوری که شیر ژبانی و کی منظری
 بدو گفت رستم که مازندران سیارم تورا از کران تا کران
 یکی کار پیش است ورنج دراز که هم با نشیب است و هم با فراز
 همی شاه مازندران را ز گاه بیاید ربودن فکندن بچاه
 سر دیو و جادو هزاران هزار بیفکند باید بخنجر ز بار
 وز آتیس مگر خاک را بسیریم و گرنه ز بیمان تو نگذریم
 ترا زین سپس بی نیازی دهم بهازندران سرفرازی دهم
 وز آتسو دوجشم بزرگان براه که کی باز گردد یل رزمخواه
 به پیروزی از رزم آن دیو نر بخنجر زبالت جدا کرده سر
 بقادی برآمد ز گردان فغان که آمد سپهدار روشنروان
 ستایش کنانش هویدند پیش براو آفرین بود زاندازه پیش
 رسید آگهی نزد کاوس کی کو بهلوان هیر فرخنده بی
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر بمرگ بد اندیش رامش پذیر
 دریدم جگر گاه دیو سبید ندارد بدو شاه ازین پس امید
 ز بهلوش بیرون کشیدم جگر چه فرمان دهد شاه پیروزگر
 براو آفرین کرد کاوس شاه که بی تو مبادا کلاه و سیاه
 بر آن مام کوچون تو فرزند زاد نشاید بجز آفرین کرد یاد
 مرا هر زمان بخت فرخ تر است که بیل هزیر افکنم کهنتر است
 کنون خونش آورد تو در چشم من همان نیز در چشم این انجمن
 مگر باز بینم دیدار تو که بادا جهان آفرین یار تو
 تهمتن دل دیو پیش آورید وز آن خون بیچشم شه اندر کشید
 بیچشمش چو اندر کشیدند خون شد از تیرگی چشم خورشید کون

هم اندر زمان رستم پر هنر کشید اندر ایشان ز خون جگر
 همه دیده ها شان بشد روشنا جهانی سراسر بشد گامنا
 نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج
 نشست از بر تخت مازندران ابا رستم و نامور مهتران
 چو طوس و فربرز و کوردز و کیو چو رهام و گرگین و بهرام نیو
 برین گونه یک هفته یارود و می همه رامش آراست کاوس کی
 بهشتم نشستند بر زین همه جهانجوی و گردن کشان و رمه
 همه بر کشیدند گرز گران پراکنده در شهر مازندران
 چو آتش که برخیزد از خشک نی برفتند یکسر بفرمان کی
 ز شمشیر تیز آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند
 یکشتمند چندان از آن جادوان که از خون همیرفت جوی روان
 بدانکه که تیره شب آمد بشنگ گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
 بلشکر چنین گفت کاوس شاه که اکنون مکافات کرده گناه
 چنان چون سزاید بدیشان رسید ز کشتن کنون سر بیاید کشید
 برستم چنین گفت کاوس کی که ای گرد فرزانه نیک یی
 بیاید یکی مرد باهوش و سنک کجا باز داند شتاب از درنگ
 شود نزد سالار مازندران کند دلش بیدار و روشن روان
 بدان کار خشنود شد پور زال بزرگان که بودند با او همال
 فرستادن نامه نزدیک اوی بیفروختن جان تارک اوی
 دگر روز کاین گنبد تیز کرد بگسترد بر چرخ دیبای زرد
 یکی نامه بر حریر سبید بدان اندرون بیم جنگ و امید
 دیر خردمند بنوشت خوب یدید آورد اندرو زشت و خوب
 نخست آفرین کرد بر دادگر کزو کشت پیدا بگیتی هنر
 خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و تندی و مهر آفرید
 به نیک و بید دادمان دستگاه خداوند گردنده خورشید و ماه
 اگر دادگر باشی و پاک دین زهر کس نیایی جز از آفرین
 و کر بد نشان باشی و بد کنش ز چرخ بلنلت رسد سرزنش

بر تخت نشستن
 کاوس

جهاندار اگر دادگر باشدی ز فرمان او کی گذر باشدی
 سزای گنه بین که بزدان چه کرد ز دیو و زجادو بر آورد کرد
 کنون گرشدی آ که از روزگار روان و خرد بودت آموزگار
 همانجا بمان گاه مازندران بدین بازگاه آی با که تران
 که با جنگ رستم نداری تو تاو بده باز ناچار و بگذار ساو
 و گر گاه مازندران بایدت مگر زین نشان راه بکشایدت
 و گر نه چو از ننگ و دیوسید دلت کرد باید ز جان نا امید
 ندانی چو رستم کند رای جنگ ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
 چو نامه بسر برد فرخ دیور نهاد از برش مهر مشک و عبیر
 بخواند آزمان شاه فرهاد را کراینده کرز یولاد را
 کرز ایرانیان کرد فرهاد بود کرز و لشکر شاه آباد بود
 کرزین بزرگان این شهر بود ز بیکاری و رنج بی بهر بود
 بدو گفت کاین نامه بهره مند بیر سوی آن دیو بسته ز بند
 چو از شاه بشنید فرهاد کرد زمین را ببوسید و نامه بیرد
 بجائی کجا سخت پایان بدند سواران یولاد خایان بدند
 همانها که بودند پاشان دوال لقب شان چنین بود بسیار سال
 بدین شهر بد شاه مازندران همانجا دلیران و کند آوران
 یکی را فرستاد فرهاد پیش ورا کرد آ که ز کردار خویش
 چو بشنید کرز نزد کاوس شاه فرستاده با هش آمد ز راه
 پذیره شدن را سیاهی گران دلیران و شیران مازندران
 ز لشکر یکا یک همه برگزید از ایشان هنرخواست کاید بدید
 چنین گفت کامروز مردانگی جدا کرد نتوان ز دیوانگی
 هر آنکس که نیرو ورا یارشد دلش را بتیزی گرفتار شد
 همه سهم و راه پلنگ آوردند سر هوشمندان بجنگ آوردند
 چنان چون فرستاده بزمانشود ز دیدارتان سخت ترسان شود
 پذیره شدندش بر از چین بروی سخنها برفت آنچه بد آرزوی
 چو رفتند نزدیک فرهاد کرد از آن نامداران با دست برد

یکی دست بگرفت و بمشارتش بی و استخوانها بیازاردهش
 نگشت ایچ فرهاد را روی زرد نیامد برو رنگ پنداز کرد
 بردند فرهاد را نزد شاه ز کاوس پرسید وز رنج راه
 پس آن نامه بنهاد پیش دبیر می و مشک بد بیخته بر حریر
 مر آن نامه برخواند موبد بدوی بیچید از آن نامه پر خاشجوی
 چو آگه شد از رستم و کار دیو پراز خون شدش چشم و سر پرغریو
 بدل گفت بنهان شود آفتاب شب آید شود گاه آرام و خواب
 ز رستم نخواهد جهان آرمید نخواهد شدن نام او نا بدید
 غمین شد ز ارژنگ و دیو سیمید که شد کشته یولاد و غندی وید
 چو آن نامه شاه یکسر بخواند دو دیده بخون دل اندر نشاند
 چنین داد پاسخ بکایس کی که بی آب دریا بود تیز می
 مرا پادشاهی ازو برترست هزاران هزارم فزون لشکراست
 بهر سر که در جنگ بنهند روی نمائند سنگ و نه رنگ و نه بوی
 بیارم یکی لشکر شیر فش بر آرم شمارا سر از خواب خوش
 مرا خود چه دیو سپید و چه بید بود صد هزاران سیاه و سپید
 چو سنجه سوارم دو صد دیو هست که در جنگ گیرند مرا بدست
 اگر من کنم رای آورد گاه ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
 همانا ترا زندگانی نمائد زمانت ز ایران بدین مرز راند
 بر آرای کار و میاسای هیچ که من رزم را گرد خواهم بسیج
 ز پیلان جنگی هزار و دویست که با تو بر آتسان یکی میل نیست
 از ایران بر آرم یکی تیره خاک باندی ندانند باز از مغاک
 چو بشنید فرهاد ازو داری باندی و تندى و کند آوری
 بکشید تا پاسخ نامه یافت عثمان سوی سالار ایران شافت
 بیامد بگفت آنچه دید و شنید همه یرده رازها بردید
 چنین گفت کو زاسمان بر تراست که رای بلندش با بر اندرست
 بسی دیو مردم سپید و سیاه بدیدم ستاده در آن بارگاه
 ز گفتار من سر بیچید نیز همان پیش چشمش نبرزید چیز

چو بشنید رستم برآشفَت روی بفرهاد بنهاد از خشم روی
 کجا شد دل مردی و رای تو بماندی چنین سست بر جای تو
 چه باشند دیوان ما ز ندران که ترسیده گشتی چنین سر کران
 چنین گفت کوس را پیلتن کزین تنگ بگذارم این انجمن
 مرا برد باید سوی او پیام که من بر کشم تیغ نیز از تیام
 یکی نامه باید چو برنده تیغ پیامی بکردار غرنده میغ
 شوم چون فرستاده زرد اوی بگفتار خون اندر آرم بجوی
 بیامخ چنین گفت کاس شاه که از تو فرزند نگین و کلاه
 بیهوش توئی هم تو پیل دلیر بهر کینه بر سرافراز شیر
 بفرمود تا رفت پیشش دیر سر خامه را کرد پیکان تیر
 چو بر تخت بنشست پیروز و شاد در گنجهای کهن برگشاد
 ز هر جای روزی دهانرا بخواند بدیوان بدینار دادن نشانند
 برآمد خروش از در پیلتن بزرگان لشکر شدند انجمن
 همه شدان زرد شاه آمدند برنامور تحت گاه آمدند
 تهمن بیامد بسر بر کلاه نشست از بر تخت نزدیک شاه
 همیخواست دستوری از تاجور که نا باز گردد سوی زال زر
 سزادار او شهریار زمین یکی خلعت آراست با آفرین
 یکی تخت پیروزه مشکسار یکی خسروی تاج کوهر نکار
 یکی دیبه زربفت شاهنشاهی یکی باره با طوق و با فرهی
 صد از ماشرایان زرین لور صد از مشک مویان با زیب و فر
 صد اسب گرامایه بزرین مقام صد اختر سیه موی وزرین لکام
 همه بارشان دیبه خسروی ر رومی و چینی و ار پهلوی
 ببردند صد بدره دینار نیز زرنک و زبوی و زهر کونه چیز
 ز یاقوت جامی پر از مشک تاب ز پیروزه دیگر یکی پر کلاب
 نبشته یکی نامه بر حریر ز مشک و می و عود و عنبر دیر
 سیزده بسالار گیتی فرز بنوئی همی کشور نیمروز
 چنان که پس عهد کاس شاه نباشد بر آن تخت کس با کلاه

کسی کردن
 رستم ایستان

وز آنپس براو آفرین خوانده شاه که بی تو مبیناد کس هور و ماه
 دل نامداران بتو گرم باد روانت پر از شرم و آزر م باد
 فرو جست رستم ببوسید تخت بسیج گذر کرد و بر بست رخت
 خروش تبیره بر آمد ز شهر ز شادی بهر کس رسانید بهر
 بر آمد هیاهوی بانك درای غو کوس با نامه کرنای
 بزرگان دوفر سَنك بیرون شدند بید رود کردنش باز آمدند
 بشد رستم زال و بنشست شاه جهان کرد روشن با آئین و راه
 بزد کردن غم بشمشیر داد نیامد همی بر دل از مرگ یاد
 بشادی ابر تخت زرین نشست همه جور و بیداد را در نبشت
 زمین را ببخشید بر مهتران چو باز آمد از شهر مازندران
 بدادش بطوس آنکه اسپهبدی بدو کفت از ایران بگردان بدی
 پس آنکه سپاهان بگودرز داد ور آگاه فرمان آن مرز داد
 وز آنپس بشادی دمی دست برد جهانرا نمود او بسی دست برد
 زمین گشت پر سبزه و آب و نم شد آراسته همچو باغ ارم
 توانگر شد از داد و از ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
 بروز و شب بار و برک از درخت همی آفرین خواند بر تاج و تخت
 بهر ساعتی صد هزار آفرین بر آنشاه باد از جهان آفرین
 که آباد دارد جهان را بداد ابا داد و بخشش کند نیز یاد
 جهاندار کو رفت باشد بدل چنان تخم کش بر بماند بگل
 جهانرا جهاندار محمود باد همی تا جهانست آباد و شاد
 ز قنوج تا مرز خاور گرفت نبردش نجوید کسی ای شکفت
 کسی پیش آن گرز بنبجه منی نباید مگر تخم اهریمنی
 شد ایران ز کاوس کی باز نو چو سرو سهی شد از و خار و خو
 بگیتی خبر شد که کاوس شاه ز مازندران بستد آن تاج و گاه
 بماندند یکسر در این در شکفت که کاوشاه آن بزرگی گرفت
 همه یالک با هدیه و با نثار کشیدند صف بر در شهریار
 جهان چون بهشتی شد آراسته پر از داد و آکفته از خواسته

ز بد ها بیایدت پرهیز کرد چو پیش آمدت روز تنگ و نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز هم از تو نکردد پرهیز باز
چو همره کنی جنگ را باخرد دلیرت ز جنگاوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگر است سخنه‌ای نیکو به بند اندر است
کنون از ره رستم جنگجوی یکی دانست این ابارنگوی

شکست دادن کیکاوس به شاه هاماوران و گرفتن سودابه

دختر اورا بزنی

نخستین سپه‌دار هاماوران بیفکنند شمشیر و گرز گران
غمین گشت و از شاه زنهار خواست بدانست کاروز روز بلاست
به پیمان که از شاه هاماوران سپهبد دهد باز و ساو گران
ز اسب و سلیح و زتخت و کلاه فرستد بنزدیک کاوس شاه
چو این داده باشد برو بگذرد سیاهش برو بوم او نسپرد
همیدون شه بربر و مصر و شام بدینگونه دادند هردو پیام
ز کوینده بشنید گفته‌ای کی برین گفته‌ها پاسخ افکند پی
که یکسر شما در پناه منید نه جوینده تاج و گاه منید
از آنیس بکارس کوینده گفت که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است زمشگ سیه بر سرش افسراست
بیالا بلند و بکیسو کمند زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرو هشته کیسو ز سر بر زمین ز ایزد بر آن ماه باد آفرین
بهشتی است آراسته یر نگار چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه چو نیکو بود شاه را جفت ماه
بچنید کاوس را دل ز جای چنین داد یا-خ که نیکست رای
من اورا کنم از بدر خواستار که زبید بمشکوی ماه آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه یکی مرد بیدار دانش پزوه
کرانمایه اش نسل و کرد گران بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کورا بمن تازه کن درود و ستایش بر اندازه کن

بگوش که پیوند من در جهان بجویند کار آزموده مهان
 که خورشید روشن ز تاج من است زمین پایه تخت عاج منست
 هر آنکس که در سایه من پناه نوابد ورا کم شود دستگاه
 کنون با تو پیوند جویم همی رخ آشتی را بشویم همی
 پس برده تو یکی دختر است شنیدم که تخت مرا در خوراست
 که پاکیزه چهاراست و پاکیزه تن ستوده بهر شهر و هراچمن
 تو داماد یابی چو پور قباد چنین دان که خورشید داد توداد
 بشد مرد بیدار و چیره زبان بنزدیک سالار هاماوران
 زبان کرد کویا و دل کرد گرم بیاراست لبرا بگفتار نرم
 ز کاسی دادش درود و سلام وز آنیس بگفت آنچه بود از پیام
 چو بشنید ازو شاه هاماوران دلش گشت پردرد و سرشد کران
 همیگفت هر چند کو یادداشت جهاندار و فیروز و فرمانرواست
 مرا در جهان خود یکی دختر است که از جان شیرین گرامی تراست
 فرستاده را گر کنم سرد و خوار ندازم بی مایه کار زاد
 و گر نور دیده فرستم بدوی ابا دیده تیره شود پیش روی
 همان به که این درد را نیز چشم بخوایم و بردل بیوشیم خشم
 و آنیس که بسهار اندیشه کرد خرمندی و رای را پوشه کرد
 چنین گفت با مرد شیرین سخن که سرنیست این آرزو را نه بن
 همیخواهد از من گرامی دو چیز که آنرا سه دیگر ندانیم نیز
 مرا پشت گرمی بد از خواسته بفرزند بودم دل آراسته
 بمن زین سپس جان نماند همی و گر شاه ایران ستاند همی
 سپارم ورا هر چه خواهد بدوی تمام سر از رای و فرمان اوی
 مرا نیست دل گرمی از خواسته بفرزند گشتم دل آراسته
 ورا شاه ایران بخواهد همی مرا زین سپس جان بکاهد همی
 فرود آوردش یکی جای خوب وز آنیس سکا لید یک رای خوب
 غمین گشت و سودا بهرا پیش خواند ز کاسی چندی سخنها براند
 بدو گفت کز مهتر سر فراز که هست از موی و بهی سرفراز

فرستاده چرب کوی آمدست یکی نامه با داستانها بدست
 همی خواهد از من که بیگام من ببرد ز دل خواب و آرام من
 چه گوئی توا کنون هوای توجیست بدین کار یکباره رای توجیست
 بدو گفت سودابه گر چاره نیست ازو بهتر امروز غمخواره نیست
 کسی کو بود شهریار جهان بر و بوم خواهد همی ازدهان
 به پیوند با او چرائی دژم کسی نشمرد شادمانی بزم
 بدانست سالار هاماوران که سودابه را آن نباشد گران
 چو بشنید کورا بدین رای هست بدین کار اورا بیازید دست
 یکی داستان برزد آنشهریار ز کار خود و گردش روزگار
 کرا در پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
 فرستاده شاه را پیش خواند وز آن نامدارانش بالا نشانند
 بیستند بندی بر آئین خویش بدانسان که بود آن زمان دین و کیش
 بیکهفته سالار هاماوران همی ساخت آنکار با مهتران
 بیاورد پس خسرو خسته دل پرستنده سیصد عماری چهل
 هزار اشتر و اسب و استر هزار ز دیبا و دینار کردند بار
 ز هودج فرو هشته دیبا جلیل سپاه ایستاده زده خیل خیل
 عماری بهام نو آراسته پس پشت او اندرون خواسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت تو گفתי هوا بر زمین لاله کشت
 چو آمد بنزدیک کاوس شاه دلارای و آنخوب چهره سیاه
 ز هودج برآمد یکی ماه نو چو آراسته شاه برگاه نو
 ز مشک سیه کرده بر گل نگار فرو هشته بر غالیه گوشوار
 دوباقوت رخشان دوز کس دژم ستون دوا برو چو سیهین قلم
 دو ابرو بمانند چاچی کمان کزو خسته کشتی دل مردمان
 چو کاوس کی روی اورا بدید ز یزدان براو آفرین گسترید
 نگه کرد کاوس خیره بماند بسودابه برنام یزدان بخواند
 یکی انجمن کرد با بخردان ز بیدار دل سر بسر مهتران
 سزا دید سودابه را جفت خویش ازو کام بستد بآئین و کیش
 وز آنپس بدو گفت چون دیدمت بمشکوی زرین پسندیدمت

غمین شد دل شاه هاماوران ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یک هفته بگذشت هشتم یگانه فرستاده آمد بنزدیک شاه
که گر شاه آید بهمان من بیاید خرامان سوی خان من
شود شاه هاماوران ارجمند چو بینند رخسار شاه پاند

نخجیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب
هم از کارداران و جنگاوران هم از کارگزار سنگ آوران
که دهقان چنین گفت از آئین و راه که شد رستم و تا بنخجیرگاه
که آمد بدان بزمشان رزم بیش رزم و بیزم از جهان بودیش
شنیدم که روزی کو بیلتن یکی سوگرد از در انجمن
بخائی کجا نام او بد نوند بدو اندران کاخهای پاند
همه کاخها سر بسر پرنگار بدشت اندران جایگاه شکار
کجا آذر تیر برزین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه شوند انجمن نامور يك سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان چو بهرام و چون کیواز آزادگان
چو گرکین و چون زنکه شاوران چو کستم و خراد و جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر يك از مهتران مرد چند یکی لشکر نامدار ارجمند
بر آراست رستم یکی جشنگاه که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
نیاسود لشکر زمانی ز کار ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو چندی بدینسان گذر کرد روز بشادی و رامش همه دل فروز
بمستی چنین گفت یکروز کیو برستم که ای نامبردار نیو
گر ایدونکه رای شکار آیدت چو یوز دونه بکار آیدت
بنخجیرگاه رد افراسیاب بیوشیم تابان رخ آفتاب
ز کرد سواران واز یوز و یاز فرازیدن نیزه های دراز
بگور تکاور که ند افکنیم بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بنخجیر کردن بدشت دغوی ابا باز و بوزان نخجیرجوی
بزوین گراز و تندروان بیاز بگیریم یکسر بروز دراز

بر آن دشت توران شکاری کنیم که اندر جهان یادگاری کنیم
 چنین رای بینم من ای بهلوان اگر در پذیری بروشنروان
 که از خسروان هر که این بنگردد بدین کام ما آفرین گسترده
 بدو گفت رستم که بر کام تو جهان باد و نیکی سرانجام تو
 سحر که بر آندشت توران شویم ز نخجیر و از ناختن نفویم
 همین است رای ای گو نامدار جهان را بهمانیم يك یادگار
 چو فردا شود چاك روز آشکار سزد گر بدانجای جوئی شکار
 می و جام و نخجیر برهم زنیم دما دم نبید دما دم زنیم
 بودند یکسر بر این يك سخن کسی رای دیگر نیفکند بن
 سحر که چو از خواب برخاستند بدین آرزو رفتن آراستند
 برفتند با بوز و بازان و مهد گرازان و تازان سوی رود شهد
 بنخجیرگاه رد افراسیاب ز یکدست کوه و دگر رود آب
 دگر سو سرخس و بیابانش پیش کله کشته بردشت آهو و میش
 فرود آمدند از لب رود بار چنان سرخوش از باده خوشگوار
 همه دشت پر خرگه و خیمه گشت از انبوه آهو سراسیمه گشت
 برفتند از آنپس بنخجیرگاه همه بزم جوی و همه رزم خواه
 که و دشت نخجیر برداشتند ز گردون همی نمره بگذاشتند
 زدرنده شیران زمین شد تهی بیرنده مرغان رسید آکهی
 تلی هرسوئی مرغ و نخجیر بود اگر کشته گر خسته تیر بود
 ز شاخ گوزنان رمه در رمه زمین بیشه گشت آجین همه
 ز باران هوا همچو ابر بهار ز خون تدروان زمین لاله زار
 دمان باز و بوزان بر آهو بره کمین ساخته بر که و بر دره
 بناورد هر جای خرگوش و سگ ستوران بخون غرق مانده زنک
 گرفته سوی کبک شاهین شتاب ز خون کرده جنگل عقیقی عقاب
 فناده غر طبل طغرل بر ابر گریزان ز کرد سواران هزار
 ز که دیده بان نمره برداشته کمین آوران گوش بفراشته
 نهاده با آهو سیاه گوش چشم جهان چون درفش از کمینگه بخشم

بهر سو یکی نامدار از سران فکندی ز گور و ز آهو سران
 سپهدار با حمله باشیر و کرک ز پیکان همیر یخت الماس مرک
 که افکند نخجیر بردشت و راغ کهی زد ببادک ابر میغ ماغ
 سرگور بود از کمندش بدام دل شیر شمشیر اورا نهام
 بیفکند بس گور جنگی به تیر دل تشنه ها،ون ز خون کرده سیر
 بر از خرمی بد روان مهان از آواز مرغ و تک آهوان
 پیودند روشنند و شادمان ز خنده نیاسود لب یکرمان
 سوی بزمگه باز رفتند شاد ز بزم و ز نخجیر دادند یاد
 نشستند و رامش برآراستند ز دلها غم و رنج در کاستند
 بکف جام و در گوش بانک رباب بر آتش سرون کوزنان کباب
 بشب جام باده خور و خوابگاه چو شد روز آورد نخجیر گاه
 چو یکم گفته زاینکونه بامی بدست پیودند شادان دل و می پرست
 بهشتم تهمتن بیامد یگاه یکی رای شایسته زد با سپاه
 چنین گفت با نامور مهتران بزرگان و کردنکشان و سران
 که از ما بافراسیاب اینزمان همانا شده آکهی بیگمان
 نباید که آن ریم بد نشان زند رای با نامور سرکشان
 یکی چاره سازد بیاید بجنگ کند دشت نخجیر بریوز تنگ
 بیاید طلایه بره بر یکی که چون آکهی باید اواند کی
 بیاید دهد آکهی از سپاه نباید که گیرد بد اندیش راه
 گرازه سر تخته کیوگان بیامد بدان کار بسته مهان
 چنین گفت با نامور بهلوان که من رفت خواهم بروشنروان
 بدو گفت رستم که ای نامدار برو تازیان تا لب رود بار
 بیاس اندر آبراه بیدار باش سپه را همی خود نگهدار باش
 گرازه شد آن نامبردار شیر ابا چند نامی سوار دلیر
 سپه را که چون او نگهدار بود همه چاره دشمنان خوار بود
 بنخجیر کردن نهادند روی نکردند کس باد پرخاشجوی
 بس آگاهی آمد بافراسیاب از ایشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند ز رستم بسی داستانها براند
 وز آن هفت کرد سوار دلیر که بودند هر يك بکردار شير
 وز آن پس باشکر سراسر بگفت که مارا فتاده است کاری شکفت
 ببايد کنون چاره ساختن بناگاه برون یکی تاختن
 گر اين هفت يل را بچنگ آوريم جهان پيش کاس تنگ آوريم
 چنين گفت با نامداران جنگ که مارا کنون نيست جای درنگ
 بکردار نخجير بايد شدن سپه را بناگاه برايشان زدن
 ردان و سواران توران سپاه بدانراي گشتند همراهی شاه
 گزين کرد شمشير زن سي هزار همه نامدار از در کار زار
 چنين گفت کز راه يکسوشويد شب و روز از تاختن نفويد
 براه بيابان برون تاختند همه جنگ را گردن افراختند
 بهرسو فرستاد بيمر سپاه بر آن سرکشان تا بگيرند راه
 چو نزديک نخجير گاه آمدند شتابان همه کينه خواه آمدند
 گرازه چو کرد سپهرا بديد پيامد سپه را همه بشکريد
 بديد آنکهي روی گيتی سپاه درفش سپهدار توران سپاه
 نگه کرد ويکسر بدید آن سپاه که از گرد تاريک شد هوروماه
 بدیدش که برخاست ازدشت کرد درفش پديد آمد از لاجورد
 گرازه چو باد دمان باز گشت ابا نمره و بانگ و آواز گشت
 چو آمد بنزد يك نخجير گاه تهمتن همی خورد می با سپاه
 چنين گفت کای رستم شير مرد از ايند بدن خرمی باز کرد
 که چندان سپاهست کاندازه نيست ز لشکر باندی و هامون يکيست
 درفش جفا پيشه افراسياب همی تابد از گرد چون آفتاب
 چو بشنيد رستم بخنديد سخت بدو گفت با ماست يپروز بخت
 تو از شاه ترکان چه ترسی چنين ز گرد سواران توران زمين
 سپاهش فزون نيست از صدهزار عنان پيچ وبر کستوان درسوار
 بدین دشت اگر وبزه تنها مئم که با گرز وبا رخس و با جوشم
 نباشد پس اندیشه ز افراسياب وز آن لشکر کشن و چندان شتاب

برایندشت گینه گر از ما یکیست همه شهر توران بچنگ اند کیست
 چه اندیشی از آن سیاه بزرگ که توران چو میشند و ایران چو گرگ
 چنین کینه گاهی بیاید مرا از ایران سپاهی نباید مرا
 شده هفت کرد سوار انجمن چنین نامداران شمشیر زن
 سیه گرچه باشد هزاران هزار فزونی لشکر نیاید بکار
 یکی مرد با یانصد و دوهزار سواران اسب افکن و نیزه دار
 اگر نامور سرور افراسیاب همی رای جوید بدین روی آب
 همانا که برگشت ازو روزگار گر آید باید مر آن نامدار
 تو ای میگسار از می زابی بیمای تا سر یکی بلیلی
 بیمود ساقی می و داد زود تهمتن شد از دادنش شاد زود
 بکف بر نهاد آن درخشنده جام نخستین زکوس کی برد نام
 که شاه زمانه مرا یاد باد همیشه تن و جانش آباد باد
 دگر باره بستند زمین داد بوس چنین گفت کاین باده بر روی طوس
 سران جهاندار برخاستند ابر یهلوان خواهش آراستند
 که مارا بدین جام می جای نیست بمی با تو ابلیس را پای نیست
 می و گرز بک زخم میدان جنگ جز از تو کسی را نباید بچنگ
 می زابی سرخ در جام زرد تهمتن بروی زواره بخورد
 زواره جو ساغر بکف بر نهاد همان از شه نامور کرد یاد
 بخورد و ببوسید روی زمین تهمتن براو برگرفت آفرین
 که جام برادر برادر خورد هزبر افکند شیر را بشکرد
 زبگماز ورامش نکرد ایچ کم بشادی بیفزود و کاهید غم
 چنین گفت بس کیو با یهلوان که ای نازش شهریار و گوان
 شوم ره بگیرم بر افراسیاب نمانم که آید بدین روی آب
 سریل بگیرم بر آن بدگمان بدارش از آن روی پل بکزمان
 بدان تا بیوشند گردان سلاح که بر ما سرآمد نشاط و مزاح
 بشد تازیان تا سر پل دمان بزه بر نهاده دو زاغ کمان
 چنین تا بنزدیکی پل رسید چو آمد درفش جفا پیشه دید

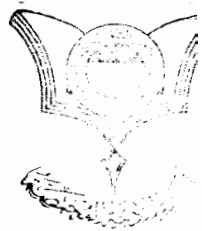
که بگذشته بودش از آن روی آب به پیش سپاه اندر افراسیاب
فرستاده گرد و گیو سترک با گاهی بهاوان بزرک
تھمتن ببوشید بیر بهمان نشست از بر زنده پیل زبان
بشد پیش توران سپه او به جنگ بغرید همچون درنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید تو گفندی که هوش از سر او رمید
ز جنگ و برو بازو و بال اوی بگردن بر آورده کربال اوی
چو طوس و جو گودرز نیزه گذار چو کرگین و جون گیو کرد سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران چو برزین و فرهاد و جنگ آوران
چنان لشکر سرفرازان به جنگ همه نیزه و تیغ هندی به جنگ
همه بکسر از جای برخاستند بسان بانگان بر آراستند
بفرمود تا بوق و کوس نبرد زدند و برزم اندران حمله کرد
کشیدند شمشیر و زوبین و کرز دلاور سواران با فر و برز
دلبران ایران بکوشش درون بر و بال و باره همه غرق خون
بدانگونه شد گیو در کار زار چوشیری که گم کرده باشد شکار
بس و پیش هرسو همی کوفت کرز دوتا کرد بسیار بالا و برز
ز توران فراوان سپه کشته شد ز نام آوران بخت بر کشته شد
رمیدند از او رزمسازان چین شده خیره سالار توران زمین
بدانسو که کرگین میلاد بود که با کرز و با تیغ فولاد بود
یکی بهاوان بود نامش کرزم ز توران سپه پیشش آمد برزم
بغرید کرگین چو او را بدید بس آنکه ز غریبان کمان بر کشید
بر آن بهاوان تیر باران گرفت هوا را چو ابر بهاران گرفت
کرزم دلاور چو زانگونه دید سیر بر سر آورد و پیشش دوید
یکی نیزه زد بر سر اسب اوی بیفتاد کرگین بر خاشجوی
همانکه گیو دلاور رسید نکه کرده او را پیاده بدید
بر آشفست برسان غرنده شیر یکی بانگ زد بر کرزم دلیر
کمر بند او را گرفت و ز جای بکند آن هنرمند فرخنده رای
میانش بخنجر بدو نیم کرد دل سر فرازان بر از بیم کرد

همیدون سپید سر نودران همی کوفتی سر بگرز گران
 گرازه بسان گراز دزم همی حمله آورد با تیز دم
 همی رزم زانگونه کودرز کرد که گفتی بزم اندر او رزم کرد
 زواره بیامد بکردار شیر ببازو کمان ازدهائی بزیر
 همی ناخت چون باد گرکین گو ابا نامداران و گردان نو
 چو فرهاد و برزین و نام آوران کشیدند شمشیر و کرز گران
 یکی نهره زد کیو در کارزار بافراسیاب آن شه ناقدار
 که ای ترک بدبخت کم بوده نام چرا رنجه گشتی بدین کار خام
 فراهموش کردی تو رزم سران که باز آمدی با سپاه گران
 مگر آ که از یهلوانان نشی ازین نامداران ایران نشی
 سپهدار چون رستم و طوس شیر چو کودرز و کرکین سوار دلیر
 بهم بر زنند این سپاه تو را بخاک اندر آرند گاه تو را
 از آنسو تهمتن چو شیر زیان بغرید و گفت ای بد بد نشان
 چرا تازیان پیش هن ناختی چنین رزم با انجمن ساختی
 بجائی که رستم بود کینه خواه نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه
 مرا خود نباید بدینجک کس هن و کیو و تورانیان حمله بس
 ز توران نخوانیم يك تن بمرد که یکسر زناند اندر نبرد
 بگفت این و بغراخت برنده تیغ بغرید برسان غرنده میغ
 از آنپس دگر باره آواز داد که ای ترک شوریده بد نژاد
 تو در جنگ مردان بسنده نشی که بزمرد و هیچ زنده نشی
 برو چون زنان ینبه و دوك گیر پس برده با دختران سوك گیر
 که کار تو اکنون بجائی رسید که از جنگ چنگت بیاید کشید
 ببینی کنون تیغ مردان مرد کز این پس بیادت نباید نبرد
 بدین تیغ هندی بیرم سرت بگرید بتو جوشن و مفقرت
 چو افراسیاب این سخنها شنید دلش گشت پردرد و دم در کشید
 ز رستم بر رسید افراسیاب نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
 پس لشکر اندر همی راند نرم مهان را ز هر سو همی خواند گرم

جو رستم چنان دید گرز کران بگردن در آورد و بشرد ران
 پیش سپاه اندر آمد دلیر بفرید برسان غرنده شهر
 پس پشت او یور کشتواد بود که با جوشن و گرز پولاد بود
 سواران و گردان ایران دمان بچنگ اندران گرز و تیرو کمان
 برآمد درخشیدن تیغ تیز زمین از نهیب آمد اندر گریز
 چو شد تیره دیدار توران سپاه بگردون برانداخت رستم کلاه
 ز پیران بیرسید افراسیاب که این دشت جنگست با جای خواب
 که در جنگ جستن دایران بدیم سکالش گرفتیم و شیران بدیم
 کنون دشت روباه بینم همی سر از رزم کوتاه بینم همی
 ز شیران توران گزیده توئی جهانجوی وهم رزم دیده توئی
 عنانرا بتندی یکی بر گرای برو تیز از ایشان بپرداز جای
 چو پیروز گری باشی ایران تراست تن پیل و چنگال شیران تراست
 چو پیران ز افراسیاب این بختید چو باد دمان از میان بردهید
 بسیجید با نامور ده هزار ز ترکان دلیران خنجر گذار
 سبک ران بچنگ اندرون تیز کرد بر آشف و آهنک آویز کرد
 چو آتش بیامد بر پلتن کزو بود نیروی چنگ و شکن
 تهنن بابها بر آورد کف تو گفتی که بستد ز خورشید تف
 برانگیخت اسب و برآمد خروش بر آسان که دریا در آمد بجوش
 سیر بر سر و تیغ هندی بمشت از آن نامداران دوبهره بکشت
 از ایشان یکی تن نه خسته نجست همه لشکر تور برهم شکست

آغاز داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب رستم شنو دگر ها شنیدستی اینهم شنو
 یکی داستان است بر آب چشم دل نازک رستم آید بخشم
 اگر تند بادی بر آید ز گنج بخاک افکند نا رسیده ترنج
 ستم کازه خوانیمش از دادگر هنرمند کوئیمش از بی هنر
 اگر مرگ داداست بیداد چیست ز داداینهمه بانک و فریاد چیست



از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست
 همه تا در آرزو رفته فراز بکس وانشد این در آرز باز
 رفتن مگر بهتر آیدت جای چو آرام گیری بدیگر سرای
 اگر مرگ کس را نیو باردی ز پیر و جوان خاک بسیاری
 اگر آتشی گاه افروختن بسوزد عجب نیست زو سوختن
 بسوزد چو درسوزش آید درست چو شاخی نو از بیخ کهنه برست
 دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فرتوت باک
 جوانرا چو باید بگیتی طرب که نی مرگ را هست پیری سبب
 در اینجای رفتن نه جای درنگ براسب قضا کر کشد مرگ تنگ
 چنان دان که دادست و بیداد نیست چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
 جوانی و پیری بنزد اجل یکی دان چو دردین نخواهی خلل
 دل از نور ایمان گر آکنده ترا خامشی به که تو بنده
 پرستش همان پیشه کن با نیاز همه کار روز پسین را بساز
 بر این کار یزدان ترا راز نیست اگر دیو با جانت انباز نیست
 بگیتی در آن کوش چون بگذری سرانجام اسلام با خود یری
 کنون رزم سهراب گویم درست از آن کین که با او بدر چون بجست
 ز گفتار دهقان یکی داستان بیوندم از گفته باستان

رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان
 ز مؤبد بدانگونه برداشت یاد که رستم بر آراست از بامداد
 غمین شد دلش ساز نخجیر کرد کمر بست ترکش پرازیتر کرد
 سوی مرز تورانی بنهاد روی چو شیر دژ آگاه نخجیر جوی
 رفت و برخش اندر آورد پای برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
 چو نزد یکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید
 برافروخت چون گل رخ تاج بخش بخندید و از جای بر کرد رخس
 بتیر و کمان و بکرز و کمند بیفکند بر دشت نخجیر چند
 زخار و زخاشاک و شاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت
 چو آتش پراکنده شد یملتن درختی بجست از در بازن

یکی نره گوری بزد بردرخت که دوچنگ او بر مرغی نخست
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش بر آورد کرد
 پس آنکه خرامان بشد نزد آب چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 بخفت و بر آسود از روزگار چمان و چران رخس در مرغزار
 سواران ترکان تنی هفت هشت بر آن دشت نخچیر که بر گذشت
 بی رخس دیدند در مرغزار بگشتند کرد لب جویبار
 چو در دشت مر رخس را یافتند سوی بند کردندش بشتافتند
 سواران ز هرسو برون تاختند کمند کیانی در انداختند
 چو رخس آن کند سواران بدید جو شیر زبان آنکهی بردمید
 یکی را بدنجان سراز تن گسست دو کس را بزخم لگد کرد پست
 سه تن کشته شد زان سواران چند بیامد سر رخس جنگی به بند
 گرفتند و بردند یویان بشهر همی هر کس از رخس جستند بهر
 بسوی فسیله کشیدند رخس بدان تا بیابند از رخس بخش
 شنیدم که چل مادیان کشن کرد یکی تخم برداشت از وی بدرد
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش بکار آمدش باره دست کش
 بدان مرغزار اندر آن بنگرید ز هرسو همی دید باره ندید
 غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت
 همی گفت کاکنون پیاده دوان کجا بویم از ننگ تیره روان
 ابا ترکش و گرز و بسته میان چنین ترك و شمشیر و بیر بیان
 بیابان چگونه گذاره کنم ابا جنگجویان چه چاره کنم
 چه گویند گردان که اسبش که برد تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
 کنون رفت باید به بیچارگی بغم دل نهادن يك بارگی
 که تندی و تیزی نیاید بکار بنرمی بر آید ز سوراخ مار
 همی بست باید سایح و کمر بجستن نشانش بیابم مگر
 بیشت اندر آورد زین و لگام همی گفت با خود ایل نیکنام
 چنین است رسم سرای درشت کهی پشت زین و کهی زین بیشت
 بی رخس برداشت ره برگرفت پس اندیشه ها در دل اندر گرفت

چو نزد يك شهر سمنگان رسيد
 خبر زو بشاه و بزرگان رسيد
 كه آمد پياده كو تاج بخش
 بنخجير كه زور ميدست رخس
 پذيرد شدندش بزرگان و شاه
 كسي كو بسر بر نهادي كلاه
 همي گفت هر كس كه اين رستمست
 و با آفتاب سبيده دم است
 پياده بشد پيش او زود شاه
 بر او انجمن شد فراوان سپاه
 بدو گفت شاه سمنگان چه بود
 كه يارست با تو نبرد آزمود
 در اين شهر ما نيكخواه تو ايم
 ستاده بفرمان و راه تو ايم
 تن و خواسته زير فرمان تست
 سر ارجمندان و جان آن تست
 چو رستم بگفتار او بشگرديد
 بدل بدگمانيش کوتاه ديد
 بدو گفت رخس اندرين مرغزار
 ز من دور شد بي لگام و فشار
 كنون تا سمنگان نشان و بي است
 بدانسو كجا جويبار و ني است
 ترا باشد از بازجوي سياست
 ز يزدان بيادش نيكي شناس
 ورايدون كه رخشم نيابد بديد
 سران را بسي سر بخواهم بريد
 بدو گفت شاه اي سرافراز گرد
 نيارد كسي با تو اين كار كرد
 تو مهمان ما ايش و تندي مكن
 بكام تو كردد سراسر سخن
 يك امشب همي شاد داريم دل
 وز اندیشه آزاد داريم دل
 همي رخس رستم نماند نهان
 چنان باره نامور در جهان
 بجوئيم رخشت بياريم زود
 ايا بر هنر مرده كار آزمود
 تهمتن ز گفتار او شاد شد
 روانش ز اندیشه آزاد شد
 سزا ديد رفتن سوي خان او
 بدان مرده شد شادمان جان او
 مگر باز يابد ازو رخس خويش
 سعادت برد بهره و بخش خويش
 سيميد ورا داد در كاخ جاي
 سعادت همي بود پيشش پاي
 ز شهر و زلشگر سرانرا بخواند
 سزاوار با او برامش نشاند
 بفرمود خاليگران را كه خوان
 بيارند و بنهند پيش گوان
 يكي بزم خرم بياراستند
 ز ترکان چيني قدح خواستند
 كسارنده و باده و رود وساز
 سيه چشم گلرخ بتان طراز
 نشستند با رود سازان بهم
 بدان تا تهمتن نباشد دترم

چو شد هست هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آیدش
 سزاوار او جای آرام و خواب بیارست و بنهاد مشک و گلاب
 بر آستود رستم ابر خوابگاه غنوده شد از باده و رنج راه
 چو يك بهره زان تیره شب برگزشت شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
 سخن گفته آمد نهفته برآز در خوابگاه نرم گردید باز
 یکی بنده شمعی معنیر بدست خرامان بیامد ببالین مست
 پس بنده اندر یکی ماهروی چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی
 دو ابرو کهان و دو کیسو کمند بیلا بکردار سرو بلند
 دو برک کش سوسن می سرشت دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
 بنا گوش تابنده خورشید وار فرو هشته زو حلقه کوشوار
 لہان از طبرزد زبان از شکر دهانش مکال بدر و سگر
 ستاره نهان کرده زیر عقیق تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
 روانش خرد بود و تن جان یاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
 از او رستم شیر دل خیرد مانند بر او بر جهان آفرین را بخواند
 بیرسید از او گفت نام تو چیست چه جوئی شب تار کام تو چیست
 چنین داد پاسخ که تهمینه ام تو کوئی که از غم بدو نیمه ام
 یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هزبر و پانگان منم
 بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست چو من ز بر چرخ کبود اند کیست
 ز پرده برون کس ندیده مرا نه هرگز کس آوا شنیده مرا
 بکردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستان بسی
 که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ نترسی و هستی چنین تیز چنگ
 شب تیره تنها بتوران شوی بکردی در آن مرز و هم بغنوی
 به تنها یکی گور بریان کنی هوا را بشمشیر گریان کنی
 بدرد دل شیر و چنگ پلنگ هر آنکه که گرز تو بیند بچنگ
 برهنه چو تیغ تو بیند عقاب نیارد بنخجیر کردن شتاب
 نشان کمند تو دارد هزبر ز بیم سنان تو خون بارد ابر
 چنین داستانها شنیدم ز تو بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کتف و بال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 ترایم کنون مگر بخوامی مرا نبیند همی مرغ و ماهی مرا
 یکی آنکه بر تو چنین گشته ام خرد را ز بهرت هوا گشته ام
 و دیگر که از تو مگر کرد کار نشانند یکی یورم اندر کنار
 مگر چون تو باشد بمردی وزور سپهرش دهد بخت کیوان وهور
 سه دیگر که رخت بجای آورم سمنگان همه زیر پای آورم
 سخنه های آن ماه آمد بین تهمتن سراسر شنید آن سخن
 جورستم بر آئسان بر بچهره دید ز هردانشی نزد او بهره دید
 و دیگر که از رخش داد آکهی ندید ایچ فرجام جز فرهی
 بر خویش خواندش جوسرو روان بیامد خرامان بر پهلوان
 بفرمود تا مؤبدی بر هنر بیاید بخواید ورا از یدر
 خبر چون به شاه سمنگان رسید از آن شادمانی دلش بردمید
 زیبوند رستم دلش شاد گشت بسان یکی سرو آزاد گشت

بزنی دادن شاه سمنگان تهمینه دختر خود را برستم
 بدان پهلوان داد آندخت خویش برانسان که بودست آئین و کیش
 بخوشنودی و رای و فرمان او بخوبی بیاراست پیمان او
 چو بسپرد دختر بدو پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان
 بشادی همه جان برافراشتند بر آن پهلوان آفرین خواندند
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بد سگالان توکنده باد
 چو انباز او گشت با او براز بود آن شب تیره تا دیر باز
 ز شبنم شد آن غنچه تازه بر و یا حقه لعل شد بر ز در
 بکام صدف قطره اندر چکید میانش یکی گوه رآمد بدید
 بدانست رستم که او برگرفت تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
 بیازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود
 بدو داد گفتا که اینرا بدار کرت دختری آید از روزگار
 بسگیر و بکیسوی او بر بدوز به نیک اختر و فال گیتی فروز

ورا بدو نکه آید ز اختر پسر بیندش بیازو نشان یندز
 بیالای سام نریمان بود بمردی و خوی کریمان بود
 فرود آرد از ابر یران عقاب تقابند بتندی بر او آفتاب
 بیازی شمارد همی رزم شیر نییچد سر از جنگ پیل دلیر
 همی بود آنشب بر ماهروی همی گفت از هرسخن پیشاوی
 چو خورشید رخشنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را بمهر
 بید رود کردن گرفتش ببر بسی بوسه دادش بچشم و بسر
 بریچهره گریان ازو بازگشت ابا انده و درد انباز گشت
 بر رستم آمد کرانمایه شاه بیرسیدش از خواب و آرامگاه
 چو این گفته شد مزده دادش بر رخسار ازو شادمان شد دل تاج بخش
 بیامد بمالید و زین بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 وز آنجا سوی سیستان شد چو باد وزین داستان کرد بسیار یاد
 چو نه ماه بگذشت بردخت شاه یکی کرد که آمد چو تابنده ماه
 تو گفتی گو بیا تن رستم است و یا سام شیرست یا نیرم است
 چو چندی شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد
 چو یکماه شد همچو یکسال بود برش چون بر رستم زال بود
 چو سه ساله شد ساز میدان گرفت به پنجم دل شیر مردان گرفت
 چو ده ساله شد زان زمین کس نبود که باوی تواند نبرد آزمود
 بتن همچو پیل و بچهره چو خون سطرش دو باز و بسان ستون
 بنخجیر شیران برون تاختی بیازی همی رزمشان ساختی
 بتک در دویدی بی باد پای گرفتنی دم اسب ماندی بجای
 بر مادر آمد بیرسید ازوی بدو گفت کستاخ با من بگوی
 که من چون زهمشیر کان برترم همی باسمان اندر آید سرم
 ز تخم کیم وز کدامین کهر چکویم چو برسد کسی از پدر
 کراین برش ازمن توداری نهان نمانم ترا زنده اندر جهان
 چو بشنید تهمینه گفت ای جوان بررسید از آن نامور پهلوان
 بدو گفت مادر که بشنو سخن بدین شادمان باش و تندی مکن

زادن سهراب

تو یور گو بیاتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی
 از ابراسرت ز آسمان برتر است که تخم تو از نامور کوهر است
 جهان آفرین تا جهان آفرید سواری جو رستم نیامد پدید
 دل شیر دارد تن زنده ییل نهنگان بر آرد ز دریای نیل
 جو سام نریمان بگیتی نبود سرش را نیارست گردون بشود
 یکی نامه از رستم جنگجوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی
 سه یاقوت رخشان و سه بدره زر کز ایران فرستاده بودش پدر
 بدانکه که تو زاده بودی زمام فرستاده بودت پدر با پیام
 نگه کن تو آنرا بخوبی نگر که بابت فرستاده ای برهنر
 سزد گر بداری کنون یادگار همانا که باشد ترا این بکار
 پدر گر بداند که تو زین نشان شدستی سر افراز گردنکشان
 چو داند بخواندت نزدیک خویش دل مادرت گردد از درد ریش
 دگر گفت کافراسیاب این سخن نباید که داند ز سر تا به بن
 که او دشمن نامور رستم است بتوران زمین زو همه ماتم است
 مبادا که گردد بتو کینه خواه ز خشم پدر یور سازد تباه
 چنین گفت سهراب کاندز جهان ندارد کسی این سخن را نهان
 نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از من چه آئین بود
 نژادی به آئین و با آفرین نهانی چرا داشتی از من این
 بزرگان جنگ آور از باستان برستم زنند این زمان داستان
 کنون من ز ترکان جنگاوران فراز آورم لشکری بیکران
 برانم بایران زمین کینه خواه همی کرد کینه بر آرم بهماه
 بر انگیزم از گاه کاوس را برم از ایران پی طوس را
 نه گودرز مانم نه نیکوسران نه گردان جنگی و نام آوران
 برستم دهم کرز و تخت و کلاه نشانمش بر گاه کاوس شاه
 و زایران بتوران شوم جنگجوی ابا شاه روی اندر آرم بروی
 بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب
 ترا بانوی شهر ایران کنم بجنگ اندران کار شیران کنم

چو رستم پدر باشد و من بسر
چو روشن بود روی خورشید و ماه
بمادر چنین گفت سهراب گو
که خواهم شدن سوی ایران زمین
یکی اسب باید مرا کام زن
سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بیر
که بر گیرد این کرز و کوبال من
بیاده نشاید شدن جنگجوی
چو بشنید مادر چنین از بسر
بچویان فرمود تا هر چه بود
که سهراب اسبی بچنگ آورد
همه هر چه بودند اسبان گله
بشهر آوردند و سهراب شیر
هراسبی که دینی به نیروی یال
نهادی بر او دست را آزمون
بزورش بسی اسب زیبا شکست
نبد ایچ اسبی سزادار اوی
سرانجام کردی از آن انجن
که دارم یکی کره رخشش نژاد
بزور و برفتن بکردار هور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه
یکی کره چون کوه و وادی سیر
بکه بردونده بسان کلاغ
بصحرا رود همچو تیر از کمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد
ببردند آن چرمه خویرنگ
بگردش به نیروی خود آزمون
قوی بود و شایسته آمد هیون

لوازید و مالید و زین بر نهاد
 درآمد بزین چون که بیستون
 چنین گفت سهراب با آفرین
 هم اکنون بیاید سواری کنم
 بگفت این و آمد سوی خانه باز
 ز اسب و سپه شد بدو انجمن
 به پیش نیاید شد بخواهشگری
 چو شاه سمنگان چنین دید باز
 ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
 ز خفتان رومی و ساز نبرد
 بداد و دهش دست را بر کشاد
 خبر شد بنزدیک افراسیاب
 یکی لشگری شد بر او انجمن
 هنوز از دهان بوی شیر آیدش
 زمین را بخنجر بشوید همی
 سپاه انجمن شد بر او بر بسی
 سخن زین درازی چه باید کشید
 کسی کو نژاد تهمتن بود
 سپهدار نشنیده بود این خبر
 چو افراسیاب آن سخنها شنود
 ز لشگر گزید از دلاور سران
 سپهبد چو هومان و چون بارمان
 ده و دو هزار از دلیران کرد
 بگردان لشگر سپهدار گفت
 چنین گفت کین چاره اندر جهان
 پسر را نباید که داند پدر
 فرستم گران لشگری نزد اوی
 بر آن بر نشست آن یل نیوزاد
 گرفتش یکی نیزه چون ستون
 که چون اسبم آید بدست این چنین
 بگاس بر روز تاری کنم
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز
 که هم با گهربود و هم تیغ زن
 وزو خواست دستوری و پاوری
 ببخشید بر او ز هر گونه ساز
 ز اسب و زاستر ز زر و کهر
 شکفتید ز آن کودک شیر خورد
 همه ساز و آئین شاهان نهاد
 که افکند سهراب کشتی در آب
 همی سرفرازد چو سرو چمن
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 کنون رزم بگاس جوید همی
 نیاید همی یادش از هر کسی
 هنر برتر از گوهر آمد بدید
 نباشد گمان کو فرو تن بود
 ز تهمینه و رستم زال زر
 برافروخت از تخت و شادی نمود
 کسی کو گراید بگرز گران
 که در جنگ شیران نجستی زمان
 گزیدش ز لشگر بایشان سپرد
 که این راز باید که ماند نهفت
 بسازید و دارید اندر نهان
 زیورند جان و ز مهر کهر
 بایران شود در زمان جنگجوی

چو روی اندر آرند سردو بر روی
 مگر کان دلاور گو سانه خرد
 چو بی رستم ایران بچنگ آوریم
 وز آن پس بسازیم سهراب را
 و گر کشته گردد بدست پدر
 برفتند بیدار دو بهلوان
 به پیش اندر آن هدیه شهریار
 ز پیروزه تخت و زیجاده تاج
 یکی نامه بالا به و دل پسند
 که گر تخت ایران بدست آوری
 از این مرز تا آن بسیراه نیست
 فرستمت چند آنکه باید سپاه
 بتوران چو هومان وجون بارمان
 چو توخان چینی و سیصد هزار
 فرستادم اینک بفرمان تو
 اگر جنگجویی تو جنگ آورند
 چو این نامه با خلعت شهریار
 چو آمد بسهراب از ایشان خبر
 بشد با نیا پیش هومان چو باد
 چو هومان ورا دید با یال و گفت
 بدو داد پس نامه شهریار
 سپهدار هومان سوار دلیر
 بخوان نامه شاه توران زمین
 جهانجوی چون نامه او بخواند
 جهاننده گردان کشور کشای
 نزد کوس و سبی ره آورد روی
 کسی را نبد تاب با او بچنگ
 تهمتن بود بیگمان چاره جوی
 شود کشته بردست این شیر مرد
 جهان پیش کوس تنگ آوریم
 ببندیم یکشب بدو خواب را
 از آنپس بسوزد دل نامور
 بنزدیک سهراب روشن روان
 ده اسب و ده ایتر بزین و بیار
 سر تاج در پایه تخت عاج
 نبشته بنزدیک آن ارجمند
 زمانه بر آساید از داوری
 سمنگان و توران و ایران یکبست
 تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
 دلیر و سپهدار نبد بیگمان
 گزیده یلان از در کار زار
 که باشند یک چند مهمان تو
 جهان بر بداندیش تنگ آورند
 ببردند با ساز و جنگی سوار
 پذیره شدند بیستش کمر
 سپه دید چندان دلش گشت شاد
 فرو ماند یکباره زو در شگفت
 ابا هدیه و اسب و ایتر بیار
 بسهراب گفت ای یل نره شیر
 ببین تا چه فرماندهی اندرین
 از آنجای که تیز لشکر براند
 نشستند بر جرمه باد پای
 جهان شد پراز لشکر و هابهوی
 اگر شیر پیش آمدش یا نهنگ

سوی مرز ایران سپه را براند همی سوخت ز آباد چیزی نماند
 غمین گشت و برزد خروشی بدرد بر آورد از دل یکی باد سرد
 ز نی بود برسان کردی سوار همیشه بجنگ اندر ان نامدار
 کجا نام او بود کرد آفرید که چون او بجنگ اندر آن کس ندید
 چنان تنگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش بکردار شیر
 پیوشید درع سواران بجنگ نبود اندر آن کار جای درنگ
 نهان کرد کیسو بزیر زره بزد بر سر ترک روی گره
 فرود آمد از دژ بکردار شیر کمر بر میان باد یایی بزیر
 بیش سیاه اندر آمد چو کرد چورعد خروشان یکی و بیه کرد
 که گردان کداند و سالار کیست زرم آوران جنگرا یار کیست
 که با من یکی آزمونرا بجنگ بگردد بسان دلادر نهنگ
 ز جنگ آوران لشکر سرفراز مراورا نیامد کسی یش باز
 چو سهراب شیر ادژن ادرا بدید بخندید و آب را بدندان آزدید
 چنین گفت کآمد گر باره گور بدام خداوند شمشیر و زور
 پیوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترک چینی بکردار باد
 غریوید بر آسمان هه چو ههغ بدام خداوند شمشیر و تیغ
 بیامد دمان بیش کرد آفرید چو دشت کدند افکن ادرا بدید
 کمانرا بزه کرد و بگشاد بر نه بد مرغرا بیش تیرش گذر
 بسهراب بر تیر بازان گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت
 نگه کرد سهراب و آمدش تنگ بر آشت و تیز اندر آمد بجنگ
 سپر بر سر آورد و بنهاد روی ز بیکار خون اندر آمد بجوی
 هم آورد خود دید کرد آفرید که برسان آتش همی بردمید
 کمانرا بزه بر بیازو فکند کمندش بر آمد برابر بلند
 سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سفار را بر از تاب کرد
 بر آشت سهراب و شد چون پاننگ چو بدخواه او چاره جوشد بجنگ
 عنان بر گرائید و برداشت اسب بیامد بکردار آذر گشسب
 چو آشفته شد شیر و تندى نمود سر نیزه را سوی او کرد زود

بدست اندرون نیزه جان ستان پس پشت خود کرد آنگه سنان
 بزد بر کمر بند گرد آفرید زره بر تنش يك يك بر درید
 ز زین بر گرفتش بگردار گوی که چو کان بیاد اندر آمد بروی
 چو بر زین بیچید گرد آفرید یکی تیغ کین از میان بر کشید
 بزد نیزه او بدو نیم کرد نشست از رزین و برخاست کرد
 باورد با او پسند نه بود بتابید زو روی بر گشت زود
 سپید عنان ازدها را سپرد بخشم از جهان روشنائی ببرد
 چو آمد خروشان بکنک اندرش و برداشت خود از سرش
 رها شد ز بند زره موی او درخشان چو خورشید شد روی او
 بدانست سهراب کو دخترست سر و موی او از در افسراست
 شگفت آمدش گفت ز ایران سپاه چنین دختر آید با ورد گاه
 سواران جنگی بروز نبرد همانا بابر اندر آرند کرد
 ز نشان چنین اندر ایران سران چگونه اند گردان جنگ آوران
 ز فترک بگشاد پیچان کنند بینداخت آمد میانش به بند
 بدو گفت کز من رهائی مجوی چرا جنگجویی تو ای ماهروی
 نیامد بدامم بسان تو کور ز جنگم رهائی نیایی مشور
 گشاد رخ آنگاه گرد آفرید که آنرا جز این هیچ درمان ندید
 بدو روی بنمود و گفت ای دلیر میان دلیران بگردار شیر
 دولشگر نظاره بر این جنگ ما بد این گرز و شمشیر و آهنک ما
 کنون من گشاده چنین روی و موی سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
 که با دختری او بدشت نبرد بدینسان بابر اندر آورد کرد
 نباید که چندین درنگ آورد کزین رزم برخویش تنک آورد
 ز بهر من آهو ز هرسو مخواه میان دو صف بر کشیده سپاه
 نهانی بسازیم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود
 کنون لشکر و دژ بفرمان تست نباید بدین آشتی جنگ جست
 دژ و کنج و دژبان سراسر تراست چو آئی چنان سارکت دل هواست
 چو رخسار بنمود سهراب را ز خوشاب بگشود غناب را

یکی بوستان بود اندر بهشت بیالای او سرو دهقان نکشت
 دو چشمش کوزن و دو ابرو کمان تو گفتی همی بشکفت هر زمان
 ز دیدار او مبتلا شد دلش تو گفتی که درج بلا شد دلش
 بدو گفت زین گفته اکنون نگرود که دیدی مرا روزگار نبرد
 بدین باره و دژ دل اندر میند که این نیست برتر ز چرخ بلند
 بیای آورد زخم کویال من نراند کسی نیزه بر یال من
 عنان را بیچید کرد آفرید سمند سرافراز بر دژ کشید
 همیرفت سهراب با او بهم بیامد بدرگاه دژ کزدهم
 در دژ گشادند و کرد آفرید تن خسته و بسته در دژ کشید
 در دژ بیستند و غمگین شدند بر ازغم دل و دیده خونین شدند
 ز آزار کرد آفرید و هجیر بر از درد بودند برنا و بمر
 بر دختر آمد همی کزدهم ابا نامداران و گردان بهم
 بگفتش که ای نیکدل شیرزن بر از غم بد از تو دل انجمن
 که هم رزم جستی هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده رنگ
 سپاس از خداوند چرخ بلند که نامد زجانت بدشمن گزند
 بخندید بسیار کرد آفرید بیاره بر آمد سیه بشگرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای شاه توران و چین
 چرا رنجه گشتی چنین باز کرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد
 بدو گفت سهراب کای خوب چهر بتاج و بتخت و بهاه و بهر
 که این باره با خاک بست آورم ترا ای ستمگر بدست آورم
 چو بیچاره کردی و بیجان شوی ز گفتار هرزه پشیمان شوی
 کجا رفت بیمان که گردی بدید چو بشنید گفتار کرد آفرید
 بخندید با او بافسون و گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت
 چنین رفت و روزی نبودت زمن بدین درد غمگین مکن خویشتن
 همانا که تو خود ز ترکان نه که جز بافرین بزرگان نه
 بدین زور و این بازو و کتف و یال نداری کسی از پهلوانان همال
 ولیکن چو آگاهی آید بشاه که آمد گروهی ز توران سپاه

شهنشاہ و رستم بجنید زجای شما با تهمتن ندارید یای
 نمائد یکی زنده از لشکرت ندانم چه آید ز بد برسرت
 دریغ آیدم کابچنین بال و گفت همی از پانگان بیاید نهفت
 ترا بهتر آید که فرمان کنی رخ نامور سوی توران کنی
 نباشی پس ایمن بیازوی خویش خورد کام نادان زیهلوی خویش
 چو بشنید سهراب تنگ آمدنش که آسان همی دژ بچنگ آمدش
 بزیر دژ اندر یکی جای بود کجا دژ بدانجای بریای بود
 بتاراج داد آنهمه بوم و رست بیکبار کی دست بد را بشت
 چنین گفت کامروز بیکاه گشت ز بیکار ما دست کوتاه گشت
 برآریم شبگیر از این باره کرد نهم اندرین کار شور فبرد
 چو گفت ابن عمارا بتایید و رفت سوی جای خود راه را برگرفت
 خروشی بلند آمد از دیده گاه بسهراب بنمود کامد سیاه
 چو سهراب از اینگونه آوا شنید ببالا برآمد سپه بنگرید
 بانگشت لشکر بهومان نمود سیاهی که آنرا کرانه نبود
 چو هومان ز دور آن سپه را بدید دلش گشت بر بیم و دم در کشید
 وز آنیس بدو گفت سهراب کرد که اندیشه از دل بیاید سپرد
 نبینی تو زین لشکر بیکران یکی مرد جنگی و کرز کران
 که پیش من آید به آورد گاه گرابدون که یاری دهد هور و ماه
 سلیح است بسیار و مردم بسی سرافراز و جنگی ندانم کسی
 کنون من بیخت شه افراسیاب کنم دشت را همچو دریای آب
 بتنگی نداد ایچ سهراب دل فرود آمد از یاره شاداب دل
 یکی جام می خواست از می کسار نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
 بیاراست بزم و بخوردن نشست بگردش دلیران خسرو پرست
 وز آنسو سرا پرده شهریار کشیدند بردشت پیش حصار
 ز بس خیمه و مرد پرده سرای نمائد ایچ برکوه و بردشت جای
 چو خورشید گشت از جهان ناپدید شب تیره بردشت لشکر کشید
 تهمتن بیامد بنزدیک شاه میان بسته در رزم و دل کینه خواه

دیدن رستم
 سهراب را

که دستور باشد مرا ناجور
 که ز ایدر شوم بی کلاه و کمر
 بینم که این نوجواندار کیست
 بزرگان کدامند و سالار کیست
 بدو گفت کاوس کاینکار تست
 که روشنروان بادی و تندرست
 همیشه نگهدار یزدانت باد
 بکام و دل ورای و پیمانت باد
 تهمتن یکی جامه ترك دار
 ببوشید و آمد نهان تا حصار
 بیامد بنزدیکی دژ رسید
 خروشین و بانك ترکان بدید
 بدان دژ درون رفت مرد دلیر
 چنان چون بر آهوان نره شیر
 يكايك سرانرا نگه کرد و دید
 زشادی رخانش چو گل بشكفید
 چو سهراب را دید بر تخت بزم
 نشسته بیکدست او زنده رزم
 بدیگر چو هومان سوار دلیر
 دگر بارمان نامبردار شیر
 تو گفתי همه تخت سهراب بود
 بسان یکی سرو شاداب بود
 دو بازو بکردار ران هیون
 برش چون بر شیر و چهره چو خون
 ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر
 یلان سر افراز چون نره شیر
 پرستار پشجاه با دست بند
 بییش دل افروز تخت بلند
 همه يك يك خواندند آفرین
 بر آن برز و بالا و تیغ و نگین
 همی بود رستم بدانجا ز دور
 نشسته نگه کرد گردان تور
 یکی نامور بود دستور اوی
 کجا نام او زنده بد نامجوی
 بشایسته کاری برون رفت زند
 گوی دید برسان سرو بلند
 بدان لشکراندر چنو کس نبود
 بر رستم آمد پیرسید زود
 چه مردی بدو گفت بامن بگوی
 سوی روشنی آی و بنمای روی
 تهمتن یکی هشت بر گردنش
 بزد سخت و بر شد روان از تنش
 بدانجا یکه خشك شد زنده رزم
 بر گردنش
 بدانکه که سهراب آهنگ جنگ
 نمود و که رفتن آمدش تنگ
 طلب کرد مادرش را زنده رزم
 که او دیده بد یهلوان گاه رزم
 بد او یور شاه سمنگان زمین
 همان خال سهراب با آفرین
 بدو گفت کای کرد روشنروان
 فرستمت همراه این نوجوان
 که چون نامور سوی ایران رسید
 بنزدیک شاه دلیران رسید

چوتنگ اندر آمد سپه روز کین پدر را نمایی بیور کزین
 زمانی همی بود سهراب دیر پیامد بنزدیک او زنده شیر
 نگه کرد سهراب تا زنده رزم کجا رفت کزوی تهی گشت بزم
 پیامد یکی دیدد او را نکون فتاده شده جانش از تن برون
 برفتند و دبدندش افکنده خوار بر آسوده از بزم و از کارزار
 خروشان پر از درد باز آمدند ز درد دل اندر گداز آمدند
 ز گارش بگفتند سهراب را بخود تلخ کردش خوروخواهرا
 بسهراب گفتند شد زنده رزم سر آمد برو روز پیکار و بزم
 جو بشنید سهراب برجست زود پیامد بر ژنده بر سان رود
 ابا چاکر و شمع و خنیاگران پیامد ورا دید مرده چنان
 شکفت آمدش سخت خیره بهماند دلیران و گردنکشان را بخواند
 چنین گفت کامشب نباید غنود همه شب همی نیزه باید بسود
 که گرگ آمد اندر میان ربه سگ و مرد را آزمودش همه
 ربود از دلیران یکی گوسفند بزاری و خواریش چونین فکند
 اگر یار باشد جهان آفرین جو نعل سمندم بساید زمین
 ز فترک زین برگشایم کمند بخوایم از ایرانیان کین زند
 پیامد نشست از برگاه خویش گرانمایگانرا همی خواند پیش
 بدیشان چنین گفت سهراب شیر که ای بخردان و پلان دلیر
 اگر کم شد از تخت من زنده رزم نیامد همی سیر جانم ز بزم
 بهومان بفرمود تا می خوریم همه لشکر غم ز می بشکریم
 بیزدان همی آرزو دارم این ز بهرش بخوایم زبدخواه کین
 جو برگشت رستم بر شهریار از ایران سپه کیو بد یاسدار
 بره بر کو پیلتن را بدید بزد دست و تیغ از میان برگشید
 یکی برخویشد چون پیل دست سیر بر سر آورد و بگشاد دست
 بدانست رستم کز ایران سپاه بشب کیو باشد طلا به راه
 بخندید و و آنکه فغان برگشید طلا به جو آواز رستم شنید
 پیاده پیامد بنزدیک او بدو گفت کای مهتر نام جو

پیاده کجا بوده نیره شب تهمتن بگفتار بکشد لب
 بگفتش بگیو آن کجا رفته بود چنان شیرمردی که او کشته بود
 بر او آفرین کرد گیو کزین که بیتو مباد اسب و کوبال وزین
 وز آنجا بکه رفت تا نزد شاه ز ترکان سخن رفت واز رزمگاه
 ز سهراب و از یرز و بالای او ز بازوی و کتف و یر و بال او
 که هرگز ترکان چنو کس نخاست بکردار سرو است و بالاش راحت
 از ایران و توران نماند بکس تو گوئی که سام سوار است و بس
 وز آن مشقت بر گردن زنده رزم کزین پس نیاید برزم و بزم
 بگفتند و پس رود و می خواستند همه شب همی لشگر آراستند
 چو خورشید برداشت زرین سیر زمانه بر آورد از چرخ سر

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

ببوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر جرعه نیل رنگ
 یکی تیغ هندی بد اندر برش یکی مغفر خسروی بر سرش
 کمندی بفراتک بر شصت خم خم اندر خم و روی کرده دژم
 بیامد یکی تند بالا گزید بجائی که ایران سپه را یدید
 فرمود تا پیشش آمد هجیر بدو گفت کزی نیاید ز تبر
 نشانه نیاید که خم آورد سر افشان شود زخم کم آورد
 بهر کار در پیشه کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی
 سخن هرچه یرسم همه راست گوی بکزی مکن چاره و رای جوی
 چو خواهی که بانی رهایی زمن سر افراز باشی بهر انجمن
 از ایران هر آنچت بیرسم بگوی متاب از ره راستی هیچ روی
 اگر راست گفتی سراسر سخن بیاداش نیکی بیایی ز من
 سپارم بتو کنج آراسته بیایی بسی خاعت و خواسته
 و را بدو نکه کزی بود رای تو همان بند و زندان بود جای تو
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه زمن هرچه یرسد ز ایران سپاه
 بگویم همه هر چه دانم بدوی بکزی چرا بایدم گفتگوی

نبینی جز از راستی پیشه ام بکزی نیابد خود اندیشه ام
 بگیتی به از راستی پیشه نیست زکزی بتر هیچ اندیشه نیست
 بدو گفت کز تو بیرسم همه ز شاه و ز گردنکشان و ربه
 همه نامداران آن مرز را چوطوس و چو کوس و گودرز را
 دلیران و گردان ایران زمین چو گسته‌م و چون کیو با آفرین
 ز بهرام و از رستم نامدار ز هر جت بیرسم بمن بر شمار
 بکا يك نشانی بمن بر نما اگر سر بتن خواهی و جان بجا
 سرا پرده و دیبه رنگ رنگ بود اندرون خیمه های پلنگ
 به پیش اندرون بسته صله زنده پیل وز آن تخت پیروزه برسان نیل
 یکی زرد خورشید بیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش
 بقلب سیاه اندرون جای کیست ز گردان ایران ورا نام چیست
 بدو گفت کان شاه ایران بود که بر درگهش پیل و شیران بود
 وز آنیس بدو گفت بر میمنه سواران بسیار و پیل و بنه
 سرا پرده بر کشیده سیاه زده گردش اندر ستاده سیاه
 بگرد اندرش خیمه زاندازه پیش بس پشت شیران و بیلان به پیش
 زده پیش او پیل بیکر درفش بدر بر سواران زرینه کفش
 چه باشد ز ایرانیان نام او بکو تا کجا باشد آرام او
 چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش کجا پیل بیکر بود
 سیه دار وز تخمه پادشاه سرافراز و لشگرکش و کینه خواه
 ندارد ابا زخم او شیر تاو بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
 بیرسید کانسرخ پرده سرای یکی لشگرکش پیشش بیای
 یکی شیر بیکر درفش بنفش درخشان کهر در میان درفش
 پس و پیشش اندر سپاهی کران همه نیزه داران و جوشن وران
 که باشد بمن نام او بازگوی ز کزی میاور تپاهی بروی
 چنین گفت کان فر آزادگان سیه دار گودرز و کشوادگان
 سیه کش بود گاه کینه دلیر دوچل پور دارد چو پیل و چوشیر
 کجا پیل با او نکوشد بجنک نه ازدشت سرو و نه از که پلنگ

دگر گفت کان سبز پرده سرای بزرگان ایران به پیشش بیای
 یکی تخت پر مایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
 بر او بر نشسته یکی پهلوان ابا فر و باسفت و یال گوان
 از آنکس که برای پیشش راست نشسته به پیکر ازو برتر است
 یکی باره پیشش بیالای او کندی فرو هشته تا پای او
 درفشش بین ازدها بیکرست بر آن نیزه بز شیر زرین سراسر
 که باشد بنام آن سوار دلیر که هر دم همی برخورد چو شیر
 هجیر آنکمی گفت با خوبشتن که گر من نشان گو ییلتن
 بگویم بدین نیکدل شیر مرد ز رستم بر آرد بنا گاه کرد
 از آن به نباشد که پنهان کنم ز گردنکشان نام او بفکنم
 بدو گفت کز چین یکی نیکخواه بنوئی بیامد بندیک شاه
 بیرسید نامش ز فرخ هجیر بگفتا که نامش ندارم بویر
 دگر باز پرسید سهراب از او که باری مرا نام چینی بگو
 بیاسخ چنین گفت با او هجیر که ای پر هنر مهتر شیر گیر
 بدین دژ بدم من در این روزگار کجا او بیامد بر شهر بار
 گمانم که آن چینی این پهلواست که هر گونه ساز و سلاحش نواست
 غمی گشت سهراب را دل بدان که جائی نیامد ز رستم نغان
 نشان داده بود از پدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش
 همی نام جست از دهان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر
 نبشته بسر بر دگر گونه بود ز فرمان نگاهد نه هرگز فزود
 قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه عاقلان کور گردند و کر
 وز انیس بیرسید کز مهتران کشیده سرا پرده بر کران
 سواران بسیار و بیلان بیای بر آید همی ناله کر نای
 یکی گرک پیکر درفش از برش بابر اندر آورده زرین سرش
 میان سرا پرده تختی زده غلامان ستاده به پیشش رده
 ز ایران بگو نام آن مرد چیست کجا جای دارد نشانش ز کیست
 چنین گفت کان بور کودرز کیو که خوانند گردان و را کیو نیو

ز گودرزیان مهتر و بهتر است بایران سپه بردو بهره سراسر است
 سرافراز داماد رستم بود بایران زمین همچو او کم بود
 بدو گفت از آفسان که تابنده شید برآمد یکی رده بینم سپید
 ز دیدای رومی پیشش سوار رده برکشیده فزون از هزار
 پیاده سپردار و نیزه وران شده انجمن لشکر بیکران
 ز دیدای فرو هشته زیبا جلیل غلام ایستاده رده خیل خیل
 نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بر آن عاج کرسی ساج
 چه نام است او را ز نام آوران سپهدار نژاد است یا سروران
 بدو گفت او را فرابرز خوان که فرزند شاه است و تاج گوان
 بدو گفت سهراب کاین درخور است که فرزند شاه است و با افسراست
 ز هرسو ز بهر جهاندار شاه بیایند پیشش مهان با کلاه
 میرسید از آن زرد رده سرای درفش درخشان به پیشش بیای
 بگرداندش سرخ وزرد و بنفش ز هر گونه برکستریده درفش
 درفشش پس پشت بیکر گراز سرش ماه سیمین و بالا دراز
 چه خوانند او را ز گردنکشان بگو تا چه داری از او هم نشان
 چنین گفت کورا گرازه است نام که در جنگ شیران ندارد لگام
 هشموار از تخم کیو دان که بردرد و سختی نباشد ز کان
 نشان پدر جست با او نگفت همیداشت آن راستی در نهفت
 جهانرا چه سازی که خود ساخته است جهاندار ازین کار پرداخته است
 زمانه نبشته دگر گونه داشت چنان چون گذارد بیاید گذاشت
 چو دل بر نهی بر سرای سپنج همی زهر پیش آید و درد ورنج
 دگر باره پرسید از او سرفراز از آن کش بدیدار او بد نیاز
 از آن پرده سبز و اسب بلند و ز آن مرد و آن تاب داده کمند
 و ز آن پس هجیر سپهدار گفت که از تو سخن را نباید نهفت
 گر از نام چینی بمانم همی از آنست کورا ندانم همی
 بدو گفت سهراب کاین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
 کسی کو بود بهاوان جهان میان سپه در نماند نهان

تو گفتمی که در لشکر او مهتر است نکهبان هر مزو هر کشور است
 بر زمی که کاوس لشکر کشد به پیل دمان تخت و افسر کشد
 جهان بهلوان باشدش پیش رو چو برخیزد از دشت آوای غو
 چنین داد پاسخ مر او را هجیر که شاید بدن کان گو شیر گیر
 کنون رفته باشد بزابلستان که هنگام بزم است در گلستان
 بدو گفت سهراب کاین خود مگوی که دارد سپهدسوی جنگ روی
 برامش نشیند جهان بهلوان بر آن بر بخندند پیر و جوان
 مرا با تو امروز پیمان یکی است بگویم که گفتار من اندکیست
 اگر بهلوان را نمائی بمن سرافراز باشی بهر انجمن
 ترا بی نیازی دهم در جهان گشاده کنم کنجهای نهان
 و رایدونکه این راز داری زمن گشاده بدن بر پیوشی سخن
 سرت را نخواهد همی تن بجای میانجی کن اکنون بدین هردورای
 نبینی که مؤبد بخسرو چه گفت بدانکه که بگشاد راز نهفت
 سخن گفت نا گفته چون گوهر است کجا نا بسوده ببند اندر است
 چو از بند و پیوند یابد رها چو رخشنده مهری بود بی بها
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه چه سیر آید از مهر و از تاج و گاه
 نبرد کسی جوید اندر جهان که او ژنده پیل اندر آرد زجان
 اگر خود ببینی تو چنگال اوی چنان هیبت و پیکر ویال اوی
 بدانی که از وی نیاید رها نه دیو و نه شیر و نه تراژدها
 بزخم سر گرز سندان شکن بر آرد دمار از دوصد انجمن
 کسی را که رستم بود هم نبرد سرش ز آسمان اندر آید بگرد
 هم آورد او بر زمین پیل نیست چو کرد پی اسب او نیل نیست
 تنش زور دارد بصد زورمند سرش برتر است از درخت بلند
 چو او خشم گیرد بروز نبرد بچنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
 نخواهم که با او بصحرا بود هم آورد اگر کوه خارا بود
 هنر های رستم بگرد جهان همه آشکار است پیش مہان
 تو با او پسند نه باشی بجنگ چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ

بگیتی ندیدی تو جنگ آوران که بودند با گرز های گران
 چو افراسیاب آن سیه دار چین ابا نامداران توران زمین
 به شمشیر کین رستم بیلتن بیارید آتش بر آن انجمن
 بدو گفت سهراب از آزادگان سیه بخت کودرز کشوادگان
 کجا چون توان خواند باید پسر بدین زور و این دانش و این هنر
 تو مردان جنگی کجا دیده که بانگ پی اسب نشنیده ؟
 که چندین زرستم سخن بر زبان برانی ستائی ورا هر زمان
 درخشیدن ماه چندان بود که خورشید تابنده پنهان بود
 از آتش ترا بیم چندان بود که دریا به آرام جنبان بود
 چو دریای سبز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز یای
 سر تیر کی اندر آید بخواب چو تیغ تپش بر کشد آفتاب
 بدل گفت نا کار دیده هجیر که گر من نشان کو شیر گیر
 بگویم بدین ترک با زور دست چنین یال و این خسروانی نشست
 بدین زور و این کتف و این یال او شود کشته رستم بچنگال اوی
 ز ایران نباشد کسی کینه خواه بگیرد سر تخت کاوس شاه
 چنین گفت موبد که مردن بنام به از زنده دشمن برو شاد کام
 اگر من شوم کشته بردست اوی نگرده سیه روز و خون آبجوی
 چومن هست کودرز را سالخورد دگر یور هفتاد و شش شیرمرد
 پس از مرگ من مهربانی کنند ز دشمن بکین جانستانی کنند
 چو کودرز و هفتاد یورگزین همه نامداران با آفرین
 بماند بایران تن من مباد چنین دارم از موبد یاک یاد
 که گر باشد اندر چمن بیخ سرو سزد کر کیا را نبوید تذرو
 سهراب گفت این چه آشفتنست؟ همه با من از رستمت گفتن است
 چرا باید این کینه آراستن به بیهوده چیزی ز من خواستن
 که آگاهی آن نباشد برم؟ بدین کینه خواهی بریدن سرم ؟
 همی بیلتن را نخواهی شکست همانا کت آسان نیاید بدست
 چو بشنید گفتار های درشت سر پر دلان زود بنمود پشت

نهان گردد از او روی و چیزی نگفت
عجب ماند از آن گفته‌های نهفت
بسی کرد اندیشه‌های دراز
ز هر گونه کرد پیکار ساز
به بست از پی کینه آنکه کمر
نهاد از سر سروری تاج زر
برون آمد و رای نآورد کرد
بر آورد بر چهره ماه کرد
بکرदार کوران ز چنگال شیر
رمیدند از وی سران دلیر
فزان پس خروشید سهراب کرد
همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد
چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده نام کاوس کی
که در چنگ شیران نداری توپی
کراین نیزه درمشت بیجان کنم
سپاه ترا جمله بیجان کنم
که داری از ایرانیان تیز چنگ
که پیش من آید بدن دشت جنگ؟
بگفت و همی بود جوشان بسی
از آن پس بجنبید از جای خویش
خم آورد پشت و سنان ستیخ
بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سرایرده يك بهره آمد ز پای
ز هر سو بر آمد دم کرنای
غمین گشت کاوس و آواز داد
که ای نامداران فروخ نژاد
یکی نزد رستم برید آکهی
کزین ترك شد مغز گردان تهی
ز خیمه نکه کرد رستم بدشت
ز ره گیو را دید اندر گنشت
بزد دست و پوشید بر بیان
ببست آن کیانی کمر بر میان
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم
بر آورد که بر بی آهو شویم
بجنبید سهراب پر خاشخ
ز گفت گو بیلتن نامور
بگفت او برستم برو تا رویم
بیکجای هر دو دو مرد گویم
از ایران و توران نخواهیم کس
چو من باشم و تو به آورد بس
به آورد که هر ترا جای نیست
ترا خود بیک مشت من ای نیست
بیالا بلندی و با کتف و یال
ستم یافت یالت ز بسیار سال
نکه کرد رستم بدان سر فراز
بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین سرد و خشك و هوا نرم و گرم

گفتگوی رستم
و سهراب

به پیروی بسی دیدم آورد گاه بسی بر زمین پست کردم سپاه
 تبه شد بسی دیو بر دست من ندیدم بدانسو که بودم شکن
 مرا دید در جنگی دریا و کوه که با نامداران توران گروه
 چکر دم ستاره گوی منست بهر دی جهان زیر پای منست
 همی رحمت آرد بهو بر دلم نخواهم که چانت ز تن بگسالم
 نمائی بترکان بدین یال و سفت بایران ندانم ترا نیز جفت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوی بجنید سهرابرا دل بدوی
 بدو گفت کز تو بیرسم سخن همه راستی باید افکند بن
 یکا یک نزادت مرا یاد دار ز گفتار خوبت مرا شاد دار
 من ایدون گمانم که تو رستمی که از تخمه نامور نیرمی
 چنین داد پاسخ که رستم نیم هم از تخمه سام و نیرم نیم
 که او بهلوانست و من کهترم نه با تخت و گاهم نه با افسرم
 ز امید سهراب شد نا امید برو تیره شد روی روز سپید

یکی تنگ میدان فرو ساختند بکوتاه نیزه همی باختند چنگ اول
 نمائد ایچ بر نیزه بند و سنان بچپ باز بردند هر دو عنان
 بشمشیر هندی بر آویختند همی ز آهن آتش فرو ریختند
 بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز چه زخمی که پیدا کند رستخیز
 گرفتند از آن بس عمود کران همی کوفتند آن بر این این بر آن
 ز نیرو عمود اندر آمد بخم چنان باد پایان و گردان دژم
 ز اسبان فرو ریخت برگستوان زره باره شد بر میان گوان
 فرو ماند اسب دلاور ز کار یکی را نهد دست و بازوش یار
 تن ازخوی بر آب و دهان پر ز خالک زبان گشته از تشنگی چالک چالک
 يك از دیگر استاد آنگاه دور یواز درد باب و یراز رنج یور
 جهانها شکفتی ز کردار تست شکسته هم از توهم از تو درست
 از این دو یکی را بجنید مهر خرد دور بد مهر نمود چهر
 همه بچه را باز داند ستور چه ماهی بدریا چه دردشت کور
 ندانند همی مردم از رنج و آرزو یکی دشمنی را زفرزند باز

بدل گفت رستم که هرگز تنگ ندیدم که آید بدینسان بجنگ
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید ز مردی شد امروز دل نا امید
 چو آسوده شد بازوی هر دو مرد ز آزار جنگ و زنگ و نبرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان یکی سالخورده دگر نوجوان
 زره بود و خفتان و بر بیان ز تیر و ز پیکان نیامد زبان
 غمین شد دل هر دو از یکدیگر گرفتند هر دو دوال کمر
 تهمتن اگر دست بردی بسنگ بکنندی سیه سنگ را روز جنگ
 بزور از زمین کوه برداشتی کران سنگ را موم بنداشتی
 کمر بند سهراب را چاره کرد که از زین بجنباند اندر نبرد
 میان جوانرا نبد آکهی بماند از هنر دست رستم نهی
 دوشیراوژن از جنگ سیر آمدند تبه گشته و خسته دیر آمدند
 دگر باره سهراب گرز کران ز زین بر کشید و بیفشرد ران
 بزد گرز و آورد کفش بدرد به پیچید و درد از دلیری بخورد
 بخندید سهراب و گفت ای سوار بزخم دلیران نه یا پدار
 مرا رحمت آید بتو بر ز دل که از خونت آغشته گشته است گل
 به یستی رسید این از آن از این چنان تنگ شد بدلیران زمین
 که از یکدیگر روی برکاشتند دل و جان باندیشه بگذاشتند
 بدو گفت رستم که شد تیره روز چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
 بدین دشت هم دارو هم منبر است که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 برفتند و روی هوا تیره گشت ز سهراب گردون همی خیره گشت
 شب تیره آمد سوی لشکرش میان سوده از جنگ و آهن برش
 بهومان چنین گفت کاروز هور بر آمد جهان کرد بر جنگ و شور
 چو فردا به پیش است روز بزرگ بدید آید آنکس که باشد سترک
 کنون خوان و می باید آراستن بیاید همی غم ز دل کاستن
 وزان روی رستم سیه را بدید سخن راند با گیو گفت و شنید
 که امروز سهراب جنگ آزمای چگونه بجنگ اندر آورد پای
 چنین گفت با رستم کرد گیو کز آنگونه هرگز ندیدم نیو
 ز گردان کسی مایه او نداشت بجز بیلتن یایه او نداشت

زهر سوهمی شد دنان و دمان بزیر اندرون بود اسبش چمان
 غمین گشت رستم ز گفتار اوی بر شاه کاوس بنهاد روی
 چو کاوس کی بهلوانرا بدید بر خویش نزدیک جایش گزید
 زسهراب و رستم زبان برکشاد ز بالا و برزش همی کرد باد
 که کس در جهان کودکی نارسید بدین شیرمردی و کردی ندید
 بیالا ستاره بسابد همی تنش را زمین بر نقابد همی
 چو فردا بیاید بدشت نبرد بکشتی همی بایدم چاره کرد
 بکوشم ندانم که فیروز کیست ببینم تا رای یزدان چیست
 کزوبست پیروزی و دستگاه هم او آفریننده هور و ماه
 بدو گفت کاوس یزدان یاک تن بد سگالت کند چاک چاک
 من امشب پیش جهان آفرین بمانم فراوان سر اندر زمین
 بدان تا ترا بد دهد دستگاه برین ترك بدخواه کم کرده راه
 کمد تازه بزمده کام ترا بر آرد بخورشید نام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه بر آید همه کامه نیکخواه
 باشکرگه خویش بنهاد روی براندیشه جان و دلش کینه جوی
 زواره بیامد خلیده روان که امروز چون گشت بر بهلوان
 ازو خوردنی خواست رستم نخست پس آنکه زاننده دلرا بهشت
 چنین راند پیش برادر سخن که بیداردل باش و تندی مکن
 بشبگیر من چون باورد گاه روم پیش آن ترك ناورد خواه
 بیاور سیاه و درفش مرا همان تخت و زرینه کفش مرا
 و گر خود دگر گزیده گردد سخن تو زاری مساز و تنندی مکن
 بکایک سوی زابلستان شوید از بدر بنزدیک دستان شوید
 تو خورسند گردان دل مادرم چنین راند ایزد قضا بر سرم
 بگویش که تو دل بمن در میند مشو جاودان بهرجانم نژند
 کس اندر جهان جاودانه نماند ز گردون مرا خود بهانه نماند
 بسی دیو و شیرو پنگ و نهنگ تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
 بسی باره و دژ که کردیم بست نیاورد کس دست من زبردست

دو فرگرا آن بگوید که یای با سب اندر آرد بر آید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار همینست راه و همینست کار
ز شب نیمه گفت سهراب بود دگر نیمه آرامش و خواب بود
چو غور شهید رخشان بگسترد بر سیه زاغ یران فرو برد سر
تهمتن بیوشید ببر بیان نشست از بر ازدهای دمان
بیامد بدان دشت آورد گاه نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزانروی سهراب با انجمن همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کان شیر مرد که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم برزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و بالش بمانند من تو گوئی که داننده برزد رسن
ز یای و رکیش همی مهر من بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیام همی بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است که چون او نبوده بگیتی کمست
نباید که من با یدر جنگجوی شوم خبره رو اندر آرم بروی
جهانجوی سهراب دل بر زرم به آرامگاه رفت از تخت بزم
بشگیر چون بر دمید آفتاب سر جنگجویان بر آمد ز خواب
بیوشید سهراب خفتان رزم سرش یرز رزم و دلش یرز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ بیچنگ اندرون گرز کاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی ز بیکار دل بر چه آراستی ؟
ز کف بفکن این تیرو شمشیر کین بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم بمی تازه داریم روی دژم
بیش جهاندار بیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد همی آب شرم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد کنی پیش من گوهر خویش یاد

گفتگوی سهراب
با رستم

ز نام تو کردم همی جستجوی نگفتند با من تو با من بگویی
 ز من نام پنهان نیا بلت کرد چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
 مگر پور دستان سام بلی کزین نامور رستم زابلی ؟
 بدو گفت رستم که ای نامجوی نکردیم هرگز چنین گفتگوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش نکیرم فریب تو زین در مکوش
 نه من کود کم گر توهستی جوان بکشتی کمر بسته دارم میان
 ز اسبان جنگی فرود آمدند هشیوار با کبر و خود آمدند
 جوشیران بکشتی در آویختند ز تن ها خوی و خون همیربختند
 بزد دست سهراب چون پیل مست جو شیر دهنده زجا در بجست
 کمر بند رستم گرفت و کشید ز بس زور گفتی زمین بر درید
 بروستم در آویخت چون پیل مست بر آوردش از جای و نهاد پست
 یکی نعره برزد پرازخشم و کین بزد رستم شیر را بر زمین
 نشست از بر سینه پیلتن بر از خاک چنگال و روی و دهن
 یکی خنجر آبگون بر کشید همیخواست از تن سرش را برید
 نکه کرد رستم به آواز گفت که این راز باید کشاد از نهفت
 دگر گونه تر باشد آئین ما جز این باشد آرایش دین ما
 کسی کو بکشتی نبرد آورد سر مهتری زیر کرد آورد
 نخستین که پشتش نهاد بر زمین نبرد سرش کرچه باشد بکین
 اگر بار دیگرش زیر آورد بافکندش نام شیر آورد
 روا باشد از سر کند زوجدا بدینگونه بر باشد آئین ما
 دلیر جوان سر بگفتار پیر بداد و نبود آنسخن جایگیر
 یکی از دلیری دوم از زمان سوم از جوانمردیش بی کمان
 رها کرد از دست و آمد بدشت بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
 همی دیر شد باز هومان چو کرد بیامد پیرسید از او از نبرد
 بهومان بگفت آن کجا رفته بود سخن هرچه رستم بدو گفته بود
 بدو گفت هومان درین ایجوان بسیری رسیدی همانا ز جان
 هزری که آورده بودی بدام رها کردی از دست و شد کارخام

یگی داستان زد بدین شهریار که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
 بهومان چنین گفت سهراب کرد که اندیشه از دل بیاید سترد
 که فردا بیاید بر من بجنگ بیینی بگردنش بر پالهنک
 چورستم ز جنگ وی آزاد گشت بسان یکی کوه یولاد گشت
 خرامان بشد سوی آب روان چو جان رفته کو باز یابد روان
 بززم بنالید بر بی نیاز نیایش همیکرد بر چاره ساز
 شنیدم که رستم ز آغاز کار چنان یافت نیرو ز پروردگار
 که کر سنک را او بسر بر شدی همی هردو پایش بدو در شدی
 از آنروز پیوسته رنجور بود دل او از آن آرزو دور بود
 بنالید بر کردگار جهان بزاری همی آرزو کرد آن
 که لختی ز زورش ستاند همی که رفتن بره بر تواند همی
 بد انسان که از یاک بزدان بخواست ز نیروی آن کوه ییکر بکامت
 چو باز آنچنان کار پیش آمدش دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بیزدان بنالید کای کرد کار بدین کار این بنده را یاس دار
 همان روز خواهم کز آغاز کار مرا دانی ای یاک پروردگار
 بدو باز داد آنچنان کش بخواست بیفزود در تن هر آنچش بکامت
 وز آن آبخور شد بجای نبرد پراندیشه بودش دل و روی زرد
 همی تاخت سهراب چون پیل مست کمندی بیازو کمانی بدست
 کرازان و چون شیر نمره زنان سمندش جهان و جهان را کنان
 بر آنگونه رستم چو او را بدید عجب ماند در وی همی بنگرید
 دگر باره اسبان بیستند سخت بسر بر همی گشت بد خواه بخت
 بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر
 سپهدار سهراب آنروز دست تو گشتی که چرخ بلندش بیست
 غمین گشت رستم بیازید جنگ گرفت آن سر و بال جنگی پانک
 خم آورد پشت دلاور جوان زمانه سر آمد نبودش توان
 زدش بر زمین بر بکردار شیر بدانست کو هم نماند بزر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید بر بود بیدار دل بر درید

جنگ سوم

یکی داستان زد بدین شهر بار که دشمن مد ارارچه خرد است خوار
 بهومان چنین گفت سهراب کرد که اندیشه از دل بیاید سترد
 که فردا بیاید بر من بچنگ بینی بگردنش بر پالنگ
 چورستم زچنگ وی آزاد گشت بدان یکی کوه پولاد گشت
 کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر بیری ز روی زمین پاک مهر
 بخواهد هم از تو بدر کین من چو بیند که خشتست بالین من
 از آن نامداران گردنکشان کسی هم برد سوی رستم نشان
 که سهراب کشتست و افکنده خوار همیخواست کردن ترا خواستار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت جهان پیش چشم اندر شیر گشت
 همی بی تن واپ و بیتوش گشت بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 برسد از آنیس که آمد بیهوش بدو گفت با ناله و با خروش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان که کم باد نامش ز گردنکشان
 که رستم منم کم نامناد نام نشیناد بر ماتم یور سام
 بزد نمره و خونس آمد بجوش همی کند موی و همیزد خروش
 چو سهراب رستم بدانسان بدید بیفتاد وهوش از سرش بر یرید
 بدو گفت گر زانکه رستم توئی بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
 ز هر گونه بودم ترا رهنمای نجنبید يك ذره مهرت ز جای
 کمون بند بگشای از جوشنم برهنه بدین این تن روشنم
 بیاروم بر مهره خود نگر بدین تا چه دید این یسر از پدر
 چو برخاست آواز کوس از درم بیاهد بر از خون دو رخ مادرم
 همی جانش از رفتن من بخت یکی مهره بر بازوی من بیست
 مرا گفت کاین از پدر یاد کار بدار و بدین تا کی آید بکار
 کنون کار کرد که بیکار گشت یسر پیش چشم پدر خوار گشت
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید همی جامه بر خویشان بر درید
 همی ریخت خون و همی کف موی سرش پر ز خاک و پر از آب روی
 بدو گفت سهراب کاین بدترینست به آب دو دیده نباید گریست

گفتگوی آخر
 سهراب با رستم

ازین خوبش گشتن اکنون جسود؟ چنین رفت و این بودنی کار بود
 چو خورشید تابان ز کمبد بگشت تهمتن نیامد بلسگر ز دشت
 بفرمود کاوس تا بوق و کوس دمیدند و آمد سپه‌دار طوس
 و ز آن پس بلسگر چنین گفت شاه کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
 بتازید تا کار سهراب چیست که بر شهر ایران بیاید گریست
 چو آشوب برخاست از انجمن چنین گفت سهراب با پیلتن
 که اکنون چو روزمن اندر گذشت همه کار ترکان دگر گونه گشت
 همه مهربانی بدان کن که شاه سوی جنگ توران نراند سپاه
 که ایشان ز بهر من جنگجوی سوی مرز ایران نهادند روی
 نباید که بینند رنجی براه مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
 بسی روز را داده بودم نوید بسی کرده بودم ز هر در امید
 بگفتم اگر زنده بینم پدر بگیتی نمانم یکی تاجور
 چه دانستم ای پهلو نامور که باشد روانم بدست پدر ؟
 درین دژ دلیری بیند منست گرفتار خم کمند منست
 بسی زو نشان تو پرسیده ام همه بد خیال تو در دیده ام
 جز آن بود یکسر سخنه‌ای اوی از او باز ماند تهی جای اوی
 چو گشتم ز گفتار او نا امید شدم لاجرم تیره روز سفید
 بهین تا کدام است از ایرانیان نباید که آید بجانش زبان
 نشانی که بد داده مادر مرا بدیدم نبد دیده باور مرا
 چنینم نوشته بد اختر بسر که من کشته کردم بدست پدر
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد مینو مگر بیمت باز شاد
 نشست از بر رخس رستم چو گرد یراز خون دل و لب یراز باد سرد
 بیامد به پیش سیه با خروش دل ار کرده خویش پردرد و جوش
 چو دیدند ایرانیان روی اوی همه بر نهادند بر خاک روی
 ستایش گرفتند بر کردگار که او زنده باز آمد از کار زار
 چو زانگونه دیدند بر خاک سر دریده همه جامه و خسته بر
 پیرسفی گرفتند کاین کار چیست ترا دل بدینگونه از بهر کیست

بگفت آن شکفتی که خود کرده بود گرامی بسر را که آزرده بود
 همه بر گرفتند با او خروش نمائد آن زمان با سپهدار هوش
 چنین گفت با سرفرازان که من نه دل دارم امروز گوئی نه تن
 شما جنگ ترکان مجوئید کس که این بد که من کردم امروز بس
 بسر را بکشتم به بیرانه سر بریده بی و بیخ آن نامور
 فرستاد نزدیک هومان پیام که شمشیر کین مانند اندر نیام
 نگهدار آن لشکر اکنون توئی نکه کن بدیشان مگر نفوی
 که با تو مرا روز بیکار نیست همان بیش از این جای گفتار نیست
 چو برگشت از آنجاییکه پهلوان بیامد بر خسته یوز جوان
 یکی دشنه بگرفت رستم بدست که از تن ببرد سرخویش بست
 بزرگان بدو اندر آویختند ز مزگان همی خون دل ریختند
 بدو گفت گودرز کاکنون چه سود گر از روی گیتی بر آری تودود
 تو برخویشتن گر کنی صد کردند چه آسانی آید بدان ارجمند ؟
 اگر مانده باشد مر اورا زمان بمائد بگیتی تو با او بمان
 و کر زین جهان آنجوان رفتنیست نکه کن بگیتی که جاوید کیست
 شکاریم یکسر همه بیش مرک سر زیر تاج و سر زیر ترک
 چو آیدش هنگام بیرون کنند وزان بس ندانیم تا چون کنند
 دراز است راهش اگر کوته است پرا کنند گانیم اگر همر هست
 زمرک ای سپهد بی اندوه کیست همی خویشتن را بیاید گریست
 بگودرز گفت آن زمان پهلوان که ای کرد با نام روشن روان
 پیامی ز من سوی کاوس بر بگویش که ما را چه آمد بسر
 گرت هیچ یاد است کردار من یکی رنجه کن دل به تیمار من
 از آن نوشدارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تندوست
 بنزدیک من با یکی جام می سزد گر فرستی هم اکنون زبی
 مگر کر ببخت تو بهتر شود چومن بیش تخت تو که تر شود
 بیامد سپهد بکردار باد بکارس یکسر پیامش بداد
 بدو گفت کاوس کز پیاتن کرا بیشتر آب نزدیک من

نوشدارو خراستن
 رستم از کاوس

نخواهم که اورا بد آید بروی که هستش بسی نزدمن آبروی
 ولیکن اگر داروی نوش من دهم زنده ماند یل ییلتن
 چو فرزند او زنده باشد مرا یکی خاک باشد بدست اندرا
 سخن های سهراب نشنیده ؟ نه مرد بزرگ جهانیده ؟
 گز ایرانیان سر بزم هزار کنم زنده کاوس کی را بدار
 کسی دشمن خویشمن پرورد بگیتی درون نام بد گسترده
 چو بشنید کودرز بر گشت زود بر رستم آمد بکردار دود
 بدو گفت خوی بد شهریار درختی است خنظل همیشه بیار
 به تندی بگیتی ورا یار نیست همان رنج کس را خریدار نیست
 ترا رفت باید بنزدیک اوی که روشن کنی جان تاریک اوی
 بفروود رستم که تا پیش کار یکی جامه آرد برش یرنگار
 جوانرا بر آن جامه زر نگار بخواباند و آمد بر شهریار
 کو ییلتن سر سوی راه کرد کس آمد پیش زود آگاه کرد
 که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
 چو بشنید رستم خراشید موی همیزد بسینه همی کند موی
 پیاده شد از اسب رستم چو باد بجای کله خاک بر سر نهاد
 همیگفت زار ای نبرده جوان سرافراز و از تخمه یهلوان
 نبیند چو تو نیز خورشید و ماه نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
 کرا آمد این پیش کلمد مرا ؟ که فرزند گشتم به پیران سرا
 بریدن دودستم سزاوار هست جز از خاک تیره مبادم نشست
 که فرزند سهراب دادم بیاد که چون از گوی نامداری نژاد
 جو من نیست در گرد کیهان یکی بمردی بدم پیش او کودک کی
 کداین پدر این چنین کار کرد سزاوارم اکنون بگمتار سرد
 بگیتی که کشته است فرزند را دلیر و جوان و خردمند را
 پدرش آن گرانمایه تر یهلوان چگوید بدان دخت یاک جوان ؟
 که رستم بکینه برو دست یافت بدشده جگرگاه او بر شکافت
 برین تخمه سام نفرین کنند مرا نام بی مهر و بی دین کنند

زاری رستم بر
 سهراب

بفرمود تا دیبه خسروان کشیدند بر روی یور جوان
 از آن دشت بردند تابوت اوی سوی خیمه خویش بنهاد روی
 پیرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همان خیمه و دیبه رنگ رنگ همه تخت پر مایه زرین پانگی
 بر آتش نهادند و برخاست غو همیکرد زاری جهاندار کو
 درینغ آنهمه مردی و رای تو درینغ آنرخ و برز بالای تو
 درینغ این غم و حسرت جان گسل ز مادر جدا وز پدر داغ دل
 چگویند گردان و گردنکشان چو زینسان شود نزد ایشان نشان
 از این چون بایشان رسد آگهی که برکندم از باغ سرو سهی
 بدینکار یوزش چه پیش آورم که دلشان بگفتار خویش آورم
 همیریخت خون و همی کند خاک بتن جامه خسروی کرد چاک
 همه پهلوانان کاوس شاه نشستند بر خاک با او براه
 زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن بدرد از جگر بند بود
 چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
 چوشادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش رباید ز گاه
 چرا مهر باید همی بر جهان چو باید خرامید با همراهان ؟
 یکی دایره آمده چنبری فراوان در این دایره داوری
 جهان سرگذشتت از هر کسی چنین گونه گون بازی آرد بسی
 چو اندیشه بود گردد دراز همیگشت باید سوی خاک باز
 اگر چرخ راهست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست بیچون و چرا سوی او راه نیست
 بدین رفتن اکنون نباید گریست ندانیم فرجام این کار چیست
 زسهراب چون شد خبر نزد شاه بیامد بنزدیک او با سپاه
 برستم چنین گفت کاوس کی که از کوه البرز تا برک نی
 یکی زود سازد یکی دیر تر سرانجام بر مرک باشد گذر
 اگر آسمان بر زمین بر زنی و کر آتش اندر جهان در زنی
 نیایی همه رفته را باز جای روانش کهن دان بدیگر سرای

چه سازی و درمان اینکار چیست ؟ برین رفته تا چند خواهی گریست
وز آنجا بکه شاه لشکر براند بایران خرامید و رستم بماند
زواره بهامد سپیده دمان سپه راند رستم هم اندر زمان
سپه پیش تابوت میرانند بزرگان بسر خاك بشانند
بس آنکه سوی زابلستان کشید چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند برنج و بدرد و گداز آمدند
چو آمد تهمتن بابوان خویش خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید ز چشمش روان جوی خرناب دید
بزاری همی مویه آغاز کرد همی برکشید از جگر باد سرد
فغانش ز ابوان بکیوان رسید همی زار بگریست هرکان شنید
چو رستم چنان دید بگریست زار بیارید از دیده خون در کنار
نوگفتی مگر رستخیز آمدست که دل را زشادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر بیاورد پیش بهان دایر
چو دیدند آن مردمان روی اوی بکردند هر کس بسرهای وهوی
پیوشید بازش بدیبا ی زرد سر تنگ تابوت را سخت کرد
تراشید تابوتش از عود خام برو برزده بند زرین ستام
بگیتی همه برشد اینداستان که چون گشت فرزندا بهلوان
جهان سر بسر بر زیمار گشت هر آنکس که بشنید غمخوار گشت

زاری تهمینه
بر سهراب

بمادر خبر شد که سهراب گرد ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید بزاری بر آن کودک نارسید
بر آورد بانگ و غریو و خروش زمان تا زمان زوهمیرفت هوش
مرآن زلف چون تاب داده کمند بانگشت پیچید واز بن بکند
بسر بر فکند آتش و بر فروخت همی موی مشکین به آتش سوخت
همی گفت کایجان مادر کنون کجائی سرشته بخاك و بخرن ؟
غریب و اسیر و نزن و نزار بخاك اندرون آن تن نامدار
دو چشمم بره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیایم خبر
چه دانستم ای پور کاید خبر که رستم بخنجر دریدت جگر ؟

دریغش نیامد از آنروی تو ؟ از آن برز بالا و بازوی تو ؟
 پیورده بودم نفس را بنافز برخشنده روز و شبان دراز
 کنون آن بخون اندرون غرقه کشت کفن برتن یاک او خرقه کشت
 کنون من کرا گیرم اندر کنار ؟ که خواهد بدن مرا غمگسار
 دریغ تن و جان و چشم و چراغ بخاك اندرون مانده از کاخ و باغ
 بدر جستی ای کرد لشکر پناه بجای بدر کورت آمد براه
 از آن پیش کودشنه را برکشید جگرگاه سیمین تو بردید
 چرا آن نشانی که مادرت داد ندادی برو برنکردیش یاد ؟
 نشان داده بد از پدر مادرت ز بهرچه نامد همی باورت ؟
 همیگفت و میبخت و میکند موی همیزد کف دست بر خوب روی
 زبس کو همی شیون و ناله کرد همه خاق را چشم پرزاله کرد
 بیفتاد برخاك چون مرده کشت تو گفتی همی خونش افسرده کشت
 بهوش آمد و باز نالشی گرفت بر آن یور کشته سگالش گرفت
 ز خون او همی کرد لعل آبرا به پیش آوردی اسب سهراب را
 سر اسب اردا ببر در گرفت بمانده جهانی بدو در شکفت
 گهی بوسه زد بر سرش که بروی زخون زیر سمش همیراند جوی
 ز خون دزه خاك را کرد لعل همیروی مالید بر سم و نعل
 بیاورد آن جامه شاهوار گرفتش چو فرزند اندر کنار
 بیاورد خفتان و درع و کمان همان نیزه و تیغ و کرز کران
 بیاورد زین و لگام و سپر لگام و سپر را همیزد بسر
 بدرویش داد اینهمه خواسته زر و سیم و اسبان آراسته
 ببوشید پس جامه نیلگون همان نیلگون غرق کشته بخون
 بروز و شب مویه کرد و گریست بس از درك سهراب سالی بزیست
 سرانجام هم در غم او بمرد روانش بشد سوی سهراب کرد

برای انتخاب داستانهای این کتاب نفیس شاهنامه های مختلفه مورد مطالعه و مأخذ اقتباس بوده است بویژه تا صفحه ۱۲۰ از شاهنامه خاور و از صفحه ۱۲۱ از خلاصه شاهنامه جناب آقای فروغی انتخاب شده است

روی کردن سیاوش بتوران

ز لشکر گزین کرد یا نصد سوار همه کرد شایسته کار زار
 درم نیز چند آنکه بودش بکار ز دینار وز کوهر شاهوار
 وزان پس گر انما یکا نرا بخواند سخنهای بایسته چندی براند
 که پیران بیاید از آن انجن یکی رای و پیغام دارد بن
 همی سازم اکنون پذیره شدن شما را هم ایدر بیاید بدن
 همه سوی بهرام دارد روی نه پیچید دلها ز گفتار اوی
 چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت
 سیاوش لشکر بجیحون کشید شده ز آب دیده رخس ناپدید
 چو آگاهی آمد پذیره شدند همه سرکشان با تیره شدند
 درفش سپهدار پیران بدید خروشین پیل و اسبان شنید
 بشد تیز و بگرفتش اندر کنار پیرسیدش از شهر و از شهریار
 پیوسید پیران سر و پای اوی همان خوب چهر دلارای اوی
 برفتند هر دو بشادی بهم سخن یاد کردند از پیش و کم
 همه شهر از آواز چنگ و رباب همی خفته را سر برآمد ز خواب
 سیاوش چو آن دید آب از دو چشم بیارید وز اندیشه آمد بخشم
 همان شهر ایرانش آمد بیاد همی بر کشید از جگر سردباد
 از ایران دلش یاد کرد و بسوخت بکردار آتش رخس بر فروخت
 ز پیران پیوشید و پیچید روی سپهد بدید آن غم و درد اوی
 بدانست کو را چه آمد بیاد غمی گشت و دندان باب بر نهاد
 چنین گفت کای نامور شهریار ز شاهان گیتی توئی یادگار
 سه چیز است با تو که اندر جهان کسی را نباشد ز تخم همان
 یکی آنکه از تخته کیقباد همی از تو گیرند گوئی نژاد
 و دیگر زبانی بدین راستی بگفتار نیکو بیاراستی
 سه دیگر که گوئی که از چهر تو بیارد همی بر زمین مهر تو
 چنین داد پاسخ سیاوش بدی که ای پیر یا کیزه و راستگوی
 گر ایدونکه بامن تو پیمان کنی بدانم که پیمان من نشکنی

مهربانی پیران
و اراضیاب

بسازم برین بوم آرامگاه بهر و وفای تو ام نیکخواه
و گر نیست فرمای تا بگذرم نمائی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ارین چو اندر گذشته ز ایران زمین
مکردان دل از مهر افراسیاب مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بکیتی بدیست ولیکن جز آنست مرد ایزدبست
مرا نیز خویشی است با او بخون همش یهاوانم همش رهنمون
مرا نزد او آبروی است و جاه فراوان مرا تخت و کنج و سیاه
فدای تو بادا همه هرچه هست گر ایدر کنی تو بشادی نشست
بذیرفتم اکنون ز یزدان ترا برای و دل هوشمندان ترا
سیاوش بر آن گفتهها شاد گشت برافروخت ز اندیشه آزاد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر سیاوش یسر گشت پیران بدر
برفتند با خنده و شادمان بره بر نجستند جانی زمان
چو شد نزد افراسیاب آکهی که آمد سیاوش با فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب از ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر همی بوسه دادند بر چشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب که بد در جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ به آشخور آید گوزن و پلنگ
دو کشور همیشه پراز شور بود جهان را دل از آشتی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون بر آساید از جنگ و زجوش خون
بدر وار پیش تو مهر آورم همیشه بر از خنده چهر آورم
سپهدار دست سیاوش بدست بیاهد بتخت مهی بر نشست
یکی تخت زرین نهادند پیش همه پایه ها چون سرگاو میش
برفتند با رود و رامشگران پیاده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب همی با سیاوش نیامدش خواب
سپهبد چه شادان بدی چه دزم بجز با سیاوش نبودی بهم
برینگونه یکسال بگذاشتند غم و شادمانی بهم داشتند

سیاوش بگروز و پیران بهم نشستند و گفتند از پیش و گم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر چنانی که باشد کسی برگذر
نمینم ییوسته خون کسی که از داری بر تو مهرش بسی
یکی زن نگه کن سزاوار خویش از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس پرده شهریار جهان سه ماهند با زیور اندر نهان
سه اندر شبستان کرسیوزند که از مام واز باب با یروزند
پس پرده من چهارند خرد چو باید ترا بنده باید شمرد
ازیشان جریره است مهتر بسال که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست به پیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سیاس مرا همچو فرزند خود میشناس
زخوبان جریره مرا در خوراست که پیوندم از خان تو بهتراست
پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی سوی خانه خویش بنهاد روی
چو پیران ز نزد سیاوش رفت بنزدیک کلهشهر تازید گفت
بدو گفت کار جریره بساز بفر سیاوش کردن فراز
چگونه نباشیم امروز شاد که داماد ما شد نبیره قباد ؟
بیاورد کلهشهر دخترش را نهاد از بر تارک افسرش را
بیاراست او را چو خرم بهار فرستاد در شب بر شهریار
مر او را بییوست با شاه نو نشانند از بر گاه چون ماه نو
بدین نیز چندی بگردید چرخ سیارش را بد ز هرکار برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیز کار سیاوش را گفت کای شهریار

خواستگاری سیاوش فرنگیس را براهنمائی پیران

تو دانی که سالار توران سپاه ز اوج فلک بر فرازد کلاه
شب و روز روشن رویش توئی دل و جان وهوش و توانش توئی
چو با او تو پیوسته خون شوی ازین پایه هر دم بافرون شوی
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی نیننی بکیننی چنان روی وموی

ببالا ز سرو همی بهتر است ز مشک سیه بر سرش افراست
 هنرها و رایش ز دبدار بیش خرد را پرستار دارد به پیش
 ز افراشیاب از بخواهی رواست چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
 جو فرمان دهی من بگویم بدوی بجویم بدین نزد او آبروی
 سیاوش به پیران نگه کرد و گفت که فرمان یزدان نشاید نهفت
 اگر آسمانی چنین است رای مرا با سپهر از بنه نیست پای
 اگر من بایران نخواهم رسید نخواهم همی روی کاوس دید
 چو دستان که پروردگار من است تهمتن که خرم بهار منست
 چو از روی ایشان بپاید برید بتوران همی خانه باید گزید
 همی گفت و مزگان براز آب کرد همی برزد اندر میان باد سرد
 بدو گفت پیران که با روزگار نسازد خرد یافته کار زار
 بایران اگر دوستان داشتی یزدان سپردی و بگذاشتی
 نشست و نشانت کنون ایدراست سر تخت ایران به بند اندراست
 بگفت این و برخاست از پیش او چو آگاه شد از کم و بیش او
 بشادی بیامد بدرگاه شاه فرود آمد و برگشادند راه
 همی بود در پیش او بکرمان بدو گفت سالار نیکی کمان
 که چندین چه باشی بیستم بیای؟ چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
 ز بسیار و اندک چه خواهی؟ بخواه ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
 خردمند پاسخ چنین داد باز که از تو مبادا جهان بی نیاز
 ز بهر سیاوش پیام دراز رسانم بگوش سپهد برآز
 مرا گفت با شاه توران بگوی که من شاد دل گشتم و نامجوی
 پیروردیم چون یدر در کنار همی شادی آورد بختم بیار
 کنون همچنین کدخدائی بساز به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
 پس یرده تو یکی دختر است که ایوان و تخت مرا درخور است
 فرنگی خواند و را مادرش شوم شاد اگر باشم اندر خورش
 بر اندیشه شد جان افراشیاب چنین گفت با دیده کرده پر آب
 که من رانده ام بیش ازین داستان نبودى بر این گفته همدستان

چنین گفت با من یکی هوشمند که جانش خرد بود و رایش بلند
 بکوشی و او را کنی بر هنر تو بی برشوی چون وی آید ببر
 مرا با نمیره شکفتی بسی نمودی همی کار دیده کسی
 سر و گنج و تخت و سیاه مرا همان کشور و بوم و گاه مرا
 شود از نمیره سراسر تباه ز دستش نیام بگیتی پناه
 چرا بر کمان زهر باید چشید؟ دم مار خیره نباید گزید
 بدو گفت پیران که ای شهریار دلت را بدینکار رنجه مدار
 کسی کز نژاد سیارش بود خردمند و بیدار و خواهش بود
 پیران و توران بود شهریار دو کشور بر آساید از کار زار
 و گر خود جز این راز دارد سیر نیفزایدش هم باندیشه مهر
 بخواهد بدن بیگمان بودنی نگاهد بیرهیز افزودنی
 نگه کن که اینکار فرخ بود ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
 به پیران چنین گفت پس شهریار که رای تو بر بد نیاید بکار
 بفرمان و رای تو کردم سخن تو شو هرچه خواهی بخوبی بکن
 دو تا کشت پیران و بردش نماز بسی آفرین کرد و برگشت باز
 چو خوردشید از چرخ گردنده سر بر آورد بر سان زرین سیر
 بکاخ سیاوش بنهاد روی بسی آفرین کرد بر فر او
 سیاوش را دل پر آزرم بود ز پیران رخانش پراز شرم بود
 که داماد او بود بر دخترش همی بود چون جان و دل در برش
 بدو گفت رو هر چه خواهی بساز تو دانی که از تو مرا نیست راز
 چو بشنید پیران سوی خانه رفت دل و جان بیست اندران کار رفت
 در خانه جامه نا برید بگلشهر بسپرد پیران کلید
 بگنج اندرون آنچه بد نامدار گزیدند زر بفت چینی هزار
 ز برجد طبقها و پیروزه جام بر از نافه مشک و پر عود خام
 ز کستردنیها شتروار شست ز پوشیدنی جامه پنجاه دست
 پرستده سیصد زرین کلاه ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
 بیاورد بانو ز بهر نثار ز دینار و از خواسته صد هزار

عروسی سیارش
 و آرنکیس

بنزد فرنگیس بردند چیز زبانها بر از آفرین بود نیز
 سرمشك بر گل بیاراحتند چنین هفت روزش به بیراحتند
 بیامد فرنگیس چون ماه نو بنزد يك آن تاجور شاه نو
 خور و ماه باهم چو پیوسته شد دل هر دو بر يكدگر بسته شد
 سیاوش چو روی فرنگیس دید سرایای آن ماه چون بنگرید
 قدی دید سرو و رخی دید ماه فرو هشته در بر دو زلف سیاه
 دورخسار زیباش چون دو قمر دو چشمش ستاره بوقت سحر
 دهان و لبش بود کوهر فتان سخن گفتنش بود کوهر نشان
 فرشته بخوی و چو عنبر بیوی بدل مهربان و بجان مهرجوی
 نبود اندر و نیز يك چیز زشت تو گفتی مگر حور بود از بهشت
 زمین باغ گشت از کران تا کران ز شادی و آواز رامشگران
 برین کار بگشت يك هفته نیز سپید بیاراست بسیار چیز
 ز دینار وز بدره های درم ز پوشیدنیها و از بیش و کم
 از آن مرز تا پیش دریای چین همه نام بردند شهر و زمین
 فرسنگ صد بود بالای اوی نشایست پیمود پهنای اوی
 نوشتند منشور بر برنیاں همه پادشاهی بر رسم کیان
 بکاخ سیاوش فرستاد شاه ابا تخت زرین و زرین کلاه
 چنین نیز یکسال با داد و مهر همیگشت بیرنج گردان سپهر
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه بنزد سیاوش یکی نیکخواه
 که پرسد ترا نامور شهریار همی گوید ای مهتر نامدار
 بود کت زمین دل بگیرد همی وزین به نشست پذیرد همی
 از ایدر ترا داده ام تا به چین یکی کرد برگرد و بنگر زمین
 بشهری که آرام و رای آیدت همه آرزو ها بجای آیدت
 بشادی بباش و به نیکی بمان ز رامش میرداز دل یکرمان
 سیاوش ز گفتار او گشت شاد برد نای و کوس و بنه بر نهاد
 از او باز نگسست پیران گرد عنان با عنان سیاوش سپرد
 بجائی رسیدند کا باد بود یکی خوب فرخنده بنیاد بود

هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ ز دیبه زمیانش چو پشت پلنگ
 درختان بسیار و آب روان همی شد دل سالخورده جوان
 سیاحس به پیران زبان برکشاد که ایت برو و بوم فرخ نهاد
 بسازم من ایدر یکی خوب جای که باشد بشادی مرا دلکشای
 نشستگمی بر فرازم بهام چنان چون بود درخور تاج و گاه
 یکی شهر سازم بدین جای من که خیره بمانند از آن انجمن

لشکر کشیدن افراسیاب بسیارش کرد

سیاوش سپه را سراسر بخواند بدرگاه و ایوانشان برنشاند
 بسیحیده بنشست خنجر بچنگ طلایه فرستاد برسوی کنگی
 دو بهره چو از تیره شب درگنشت سوار طلایه بیامد ز دشت
 که افراسیاب و فراوان سپاه پدید آمد از دور تازان براه
 ز نزدیک گرسیوز آمد نوند که بر چاره جان میان را به بند
 نیامد ز گفتار من هیچ سود ز آتش نیبیم مگر تیره دود
 نگر تا چه باید کنون ساختن سپه را کجا باید انداختن
 سیاوش ندانست بازار اوی همی راست پنداشت گفتار اوی
 فرنگیس گفت ای خردمند شاه مکن هیچگونه بما بر نگاه
 یکی باره گامزن برنشین مباش ایچ ایمن بتوران زمین
 ترا زنده خواهم که مانی بجای سر خویشتن گیر و ایدر میای
 سیاوش بدو گفت کان خواب من بجای آمد و تیره شد آب من
 مرا زندگانی سر آید همی غم روز تلخ اندر آید همی
 اگر سال گردد هزار و دو بیست بجز خاک تیره مرا جای نیست
 گر ایوان من سر بکیوان کشید همان شربت مرگ باید چشید
 یکی سینه شیر باشدش جای یکی کرگس و دیگر پراهمای
 ز شب روشنائی نجوید کسی کجا بهره دارد ز دانش بسی
 ترا پنج ماهست از آبسننی از این نامور بیچه رستنی
 درخت گزین تو بار آورد یکی ناوور شهریار آورد

سرافراز گیخسروش نام کن بغم خوردن او را دلارام کن
 ز خورشید تابنده تا تیره خالك گذر نیست از داد یزدان ياك
 چنین گردد، این کنبد نیز رو سرای کهن را نخوانند نو
 بر آید برین روز کاری دراز که خسرو شود بر جهان سرفراز
 فرنگیس را کرد بدرو و گفت که من رفتنی گشتم ای نيك جفت
 خروشی بر آورد و دل پر زدرد برون رفت از ایوان دور خساره زرد
 جهانان ندانم چرا بروی چو پرورده خویش را بشکری
 خود و سرکشان سوی ایران کشید رخ از خون دیده شده ناپدید
 چو يك نیمه فرسنگ بیرید راه رسید اندرو شاه توران سپاه
 سیه دید با کرز و تیغ و زره سیاوش زده بر زره بر گره
 بدل گفت گرسیوز این راست گفت چنین راستی را نباید نهفت
 چو زانگونه دیدند ایرانیان بگفتند کای شهریار جهان
 چرا خیره باید که ما را کشند چو کشتند بر روی هامون کشند
 بمان تا از ایرانیان دست برد به بینند و مشمر تو اینکار خرد
 سیاوش چنین گفت کایفرای نیست همان جنگ را ما به و جای نیست
 بگوهر بر آنروز ننگ آورم که من بیش شه هدیه جنگ آورم
 چنین گفت از آن پس با فراسیاب که ای پرهیز شاه با جاه و آب
 چرا جنگجوی آمدی با سپاه؟ چرا کشت خواهی مرا بی گناه؟
 سپاه دو کشور پر از کین کنی زمان و زمین پر ز نفرین کنی
 چنین گفت گرسیوز کم خرد ز تو این سخنها کی اندر خورد؟
 کز ایدر چنین بیگناه آمدی چرا با زره نزد شاه آمدی؟
 پذیره شدن زین نشان راه نیست کمان و زره هدیه شاه نیست
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی بدو گفت کای ناکس زشتخوی
 بگفتار تو خیره گشتم ز راه تو گفتی که آزرده گشته است شاه
 هزاران سر مردم بی گناه بدین گفت تو کشت خواهد تباه
 تو زین کرده فرجام کیفر بری ز تخمی کجا گشته بر خوری
 وزان پس چنین گفت کای شهریار به تیزی مدار آتش اندر کنار

نه بازی است این خون من ریختن ابا بیگناهان بر آویختن
 بگفتار گرسیوز بد نژاد مده شهر توران و خود را بباد
 نکه کرد گرسیوز رنگ کار ز گفت سیارش با شهریار
 بر آشت و گفت ای سیه چه بود بدشمن چه بایدت گفت و شنود؟
 چو گفتار گرسیوز افراسیاب شنید و بر آمد بلند آفتاب
 باشکر بفرمود تا تیغ تیز کشند و خروشد چون رستخیز
 جهان بر خروش و هوا پر ز گرد یکی با نبرد و یکی بی نبرد
 سیاوش از بهر پیمان که بست سوی تیغ و نیزه نیازید دست
 نفرمود کس را ز یاران خویش که آرد یکی ای در جنگ پیش
 بد اندیش افراسیاب دژم همیکرد بر شاه ایران ستم
 همیگفت یکسر بخنجر دهید بریندشت کشتی بخون برنهد
 از ایران سیه بود مردی هزار همه نامدار از در کار زار
 همه کشته گشتند بردشت کین زخونشان همه لاله کون شد زمین
 چو رزم یلان سخت پیوسته شد سیاوش بچنگ اندرون خسته شد
 نگون اندر آمد بروی زمین سر آمد بر او تاج و تخت و نگین
 نهادند بر کردنش بالهنگ دودست از پس پشت بسته چوسنگ
 همی تاختندش پیاده کشان چنان روز بانان مردم کشان
 چنین گفت سالار توران سپاه کز ایدر یکسو کشیدش ز راه
 بریزید خونس بر آن گرم خاك ممانید دیر و مدارید باك
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه کزو شهریارا چه بدی گناه؟
 چه کرد است با تو نگوئی همی که برخون اودست شوئی همی؟
 چرا کشت خواهی کسیرا که تاج بگرید برادر و هم تخت عاج؟
 بهنگام شادی درختی مکار که زهر آورد بارو روزگار
 زییران یکی بود که تر بسال برادر بد اورا و فرخ همال
 کجا بیاسم بود نام جوان گوی برهنر بود و روشن روان
 چنین گفت با نامور بیاسم که این شاخ را بار دردست و غم
 که بیخش زخون وز کین کاشتی سرشاخ از این کین برافراشتی

ز دانا شنیدم یکی دامن خرد شد بدینگونه همدستان
 که آهستا دل کی بشیمان شود؟ هم آشفته را هوش درمان شود
 شتاب و بدی کار اهریمن است بشیانی ورنج جان و تن است
 مکن شهریارا تو تیزی مکن بنوئی میفکن هی کینه بن
 ببندش همی دار تا روزگار برین هر ترا باشد آموزگار
 جو باد خرد بردت بروزد از آئیس ورا سر بریدن سزد
 مفرمای اکنون و تیزی مکن که تیزی بشیمانی آرد بین
 سریرا کجا تاج باشد کلاه نشاید برید ای خردمند شاه
 چه بری سری را همی بیگناه که کاوس ورستم بود کینه خواه
 پدر شاه ورستمش پرورده است به نیکی مر اورا برآورده است
 ببینیم پاداش این زشت کار به پیچی به رجام از این روزگار
 بیاد آور آن تیغ الماس کون کزان تیغ گردد جهان پرزخون
 وزان نامداران ایران گروه که از خشمشان گشت کیتی ستوه
 دلیران و شیران کاس شاه همه یهلوانان با فر و جاه
 بدین کین به بندند یکسر کمر در ودشت گردد پر از نیزه ور
 نه من پای دارم نه مانند من نه کردی ز گردان این انجمن
 سپهبد ز گفتار او نرم شد ولیکن برادرش بیشرم شد
 بدو گفت گرسیوز ای هوشمند بگفت جوان تو هوارا هبند
 سیاوش چو بخروشد از روم و چین پر از گرز و شمشیر بینی زمین
 همین بد که کردی ترا خود نه بس که خیره همی بشنوی پند کس
 سپردی دم مار و خستی سرش؟ بدیبا ببوشید خواهی برش؟
 گر ایدونکه اورا بجان زینهار دهی من نباشم بر شهریار
 روم گوشه گیرم اندر جهان مگر خود بزودی سرآید زمان
 برفتند بیچان دمور گروی بر شاه توران نهادند روی
 که چندین زخون سیاوش میبچ که آرام خوارآید اندر بسیج
 بگفتار گرسیوز رهنمای بیارای و بردار دشمن زجای
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه کز او من بدیده ندیدم گناه

وایکن بگفت ستاره شهر
 برجام از او سختی آید بسز
 ورا بدو نکه خونش بر یزم بکین
 یکی کرد خیزد بتوران زمین
 که خورشید از آن کرد تیره شود
 هشیوار از آنروز خیره شود
 رها کردندش بدتر از کشتن است
 همان کشتنش نیز رنج هنست
 خردمند و هم مردم بد گمان
 نداند کسی چاره آسمان
 فرنگیس بشنید رخرا بخست
 میازرا بزوار خونین بیست
 به پیش پدر شد بر از ترس و باک
 خروشان بسر برهم ریخت خاک
 بدو گفت کای برهنر شهر یار
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟
 سر تاجداری مبر بیگناه
 که نیستند این داور هور و ماه
 سیاوش که بگذاشت ایران زمین
 همی بر تو کرد از جهان آفرین
 بیازرد از بهر تو شاهرا
 بماند افسر و کنج و هم گاهرا
 پیامد ترا کرد یشت و پناه
 کنون زوجه دیدی که بردت ز راه؟
 سر تاجداران نبرد کسی
 که با تاج و پرتخت ماند بسی
 مکن بیگانه بر تن من ستم
 که گیتی سینجست و پرباد و دم
 یکی را بچاه افکند با کلاه
 یکی بیکه بر نشاند بگاه
 سرانجام هر دو ب خاک اندرند
 ز اختر بچنگ هفک اندرند
 شنیدی کجا زافریدون کرد
 ستمکاره ضحاک تازی چه برد
 همان از منوچهر شاه بزرگ
 چه آمد بسام و بتور سترک
 کنون زنده بر گاه کاوس شاه
 جودستان و چون رستم کینه خواه
 درختی نشانی همی بر زمین
 کجا برگ خون آورد بار کین
 بسوگ سیاوش همی جوشد آب
 کند چرخ نفرین بر افراسیاب
 بگفت این و روی سیاوش بدید
 دو رخرا بکند و فغان بر کشید
 که شاهها دلیرا گوا سرورا
 سرافراز شیرا و کند آورا
 بایران بر و بوم بگذاشتی
 سپهدار را باب پنداشتی
 کنون دست بسته پیاده کشان
 کجا افسر و گاه گردنکشان؟
 مرا کاشکی دیده کشتی تباه
 ندیدی بدینسان کشتان
 مرا از پدر این کجا بد امید
 که پردخت ماند کنارم زشید

دل شاه توران برو برنسوخت همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد وایدر میای چه دانی که ایدر مرا چیست رای؟
بکاخ بلندش یکی خانه بود فرنگیس از آنخانه ییگانه بود
فرمود تا روز بانان کشان مر اورا کشیدند چون بیهشان
در آن تیره گیش اندر انداختند در خانه را بند بر ساختند

بفرمود یس تا سیاوش را چنان شاه بیدار و خاموش را
که ایفرا بجائی بریدش که کس نیابد چو گوید که فریاد رس
چو از شهر وز لشکر اندر گذشت کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروی زره بستند از بهر خون
بیاده همی برد مویش کشان چو آمد بدان جایگاه نشان
که آن روز افکنده بودند تیر سیاوش و گرسیوز شیر گیر
چو پیش نشانه فراز آمد اوی گروی ز ره آن بد زشت خوی
بیفکند پیل زبانرا بخاک نه شرم آمدش زان سپهبد نه بالک
یکی طشت بنهاد زرین برش بخنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی از آنخون برست جزا یزد که داند که آن چون برست
گیارا دهم من کنونت نشان که خوانی همی خون اسپاوشان
چو از سرو بن دور گشت آفتاب سر شهریار اندر آمد بخواب
چو خوابی که چندین زمان بر گذشت نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
یکی باد با تیره کرد سیاه برآمد که پوشید خورشید و ماه
چو از شاه شد تخت شاهی تهی نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد همی از نژندی فرو یژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم بگیتی مکن جاودان دل دژم
که نایا پدار است و نام ساز کار چنین بود تا بود این روز کار
یکی دان از وهر چه آید همی چو جاوید با تو نیاید همی

گشته شدن سیاوش

ز کاخ سیاوش برآمد خروش جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
 همه بندگان موی کردند باز فرنگیس مشکین کمند دراز
 برید و میانرا بگیسو بیست بناخن گل ارغوانرا بخت
 بگرسیوز بد نهان شاه گفت که اورا برون آورید از نفث
 ز یرده بگیسو بریدش کشان بر روز بانان و مردم کشان
 زتنش بسی چوب تا تخم کین بریزد برین بوم توران زمین
 نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
 همه نامداران آن انجمن گرفتند نفرین برو تن بتن
 که دوزخ به از تخت افراسیاب نشاید براین بوم آرام و خواب
 بتازیم و نزدیک پیران شویم به تیمار و درد اسیران شویم
 چو بشنید پیران چنان گفتگوی خروشان وجوشان برآمد بگوی
 بدو روز و دو شب بدر که رسید در نامور یرجفا پیشه دید
 فرنگیس را دید چون بیهمشان گرفته ورا روز بانان کشان
 بچنگال هر یک یکی تیغ تیز ز درگاه برخاسته رستخیز
 همه دل برآز درد و دیده پر آب زبان پر ز نفرین افراسیاب
 از اسب اندر افتاد پیران بخاک بتن چامه پهلوی کرد چاک
 همیگفت کاین کارها نفع نیست بداست اینکه سالار را مغز نیست
 نه بس اینکه سرو سهی را فکند که بر شاخ گل نیز سازد گزند
 فرمود تا روز بانان در زمانی ز فرمان بتابند سر
 یکی دست جامه بیوشید و رفت بدانسان که گفתי که جانش بگفت
 بیامد دمان پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پر آب
 بدو گفت شاهان اوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
 چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی ؟ که آوردت این روز بد را بروی ؟
 بکشتی سیارش را بیگناه بخاک اندر انداختی نام و جاه

خشم افراسیاب
بر فرنگیس

بازداشتن پیران افراسیاب را از کشتن فرنگیس

کنون زو گذشتهی فرزند خویش رسیدی به آزار پیوند خویش
 نخواهد همانا فرنگیس بخت نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

بفرزند با کودکی در نهان درفشی مکن خوابتن در جهان
اگر شاه روشن کند جان من فرستد ورا سوی ایوان من
ورایدونکه اندیشه زین کود کست همانا که این درد و رنج اند کست
بمان تا جدا گردد از کلبه به بیش تو آرم بد و ساز بد
بدو گفت از بنسان که کوئی بساز مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران از آن شاد گشت روانش از اندیشه آزاد گشت
بی آزار بردش بشهر ختن خروشان همه در که و انجمن
چو آمد با یوان بگلشهر گفت که این خوب رخ را بیاید نهفت
همی باش پیشش پرستار وار ببین تا چه بازی کند روز کار

داستان کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب که شمعی بر افروخته ز آفتاب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست به آواز گفתי نشاید نشست
که روزی نو آئین و جشنی نواست شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد به پیچید در خواب خوش بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که خیز و برو خردمند پیش فرنگیس شو
دوان رفت کاشهر تا پیش ماه جدا گشته دید از بر ماه شاه
پیامد بسالار پیران بگفت که کوئی که با ماه شد شاه جفت
یکی اندر آی و شکفتی ببین بزرگی و رای جهان آفرین
که کوئی نشاید مگر تاج را و یا جوشن و گرز و تاراج را
بدانکه که خورشید بنمود تیغ بخواب اندر آمد سر تیره میغ
پیامد دمان پهلوان سپاه بر از ترس و امید نزدیک شاه
بدو گفت خورشید فش مهترا جهاندار و بیدار و افسونگرا
بیخنت یکی بنده افزود دوش که گفתי ورا ماه داده است هوش
نماد ز خوبی بگیتی بکس تو کوئی بگهواره ماهست و بس
از اندیشه بد بیرداز دل بر افروز تاج و بر افراز دل

زادن کیخسرو

چنان کرد روشن جهان آفرین کزو دور شد جور و بیداد و گین
روانش شد از کرده خود بدرد بر آورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود دم از شهر توران بر آورده بود
بدو گفت بر من بد آید بسی سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخمه تور و ز کیقباد یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهانرا بهر وی آید نیاز بایران و توران بر نداشت نماز
کنون بودنی هر چه بایست بود ندارد غم و درد و اندیشه سود
مداریدش اندر میان گروه فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم بدیشان سپرده ز بهر جیم
بیامد بدر بهلوان شادمان همه نیک بودش بدل در گمان
جهان آفرین را ستایش گرفت مر آن شاه نو را نیایش گرفت
شبانان کوه قلو را بخواند وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را جهانجوی گرد یسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک نباید که بیند ورا باد و خاک
بر آید کاهش به نیکی تمام پرستش کنی دش همه چون غلام
نهادند انگشت بر چشم و سر ببرند بر کوه آن تاجور
بدین نیز بگذشت چندی سپهر بخسرو بر از مهر بکشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز هنر با نژادش همی گفت راز
زجویی کمان کرد وز روده زه ز هرسو بر افکند بر زه گره
ابی بر و پیکان یکی تیر کرد بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چو ده ساله شد گشت کردی سترک بجنگ کراز آمد و رزم کرک
شبان اندر آمد ز کوه و زدشت بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر بله سوی بهلوان آمدم با کله
همیکرد نخجیر آهو نخست ره شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر زیان همانست و نخجیر آهو همان
نبايد که آید برو بر گزند ز من بیند این بهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت نماند نژاد و هنر در نهفت

دورش کیخسرو
نزد شبانان

نشست از بر باره دستکش بیامد بر شیر خورشید آتش
 بفرمود تا پیش او شد جوان نگه کرد پیران بر آن بهلوان
 چو پیران بدید آنچنان فرو چهر رخس گشت بر آب و دل بر زمهر
 ببر در گرفتش زمانی دراز همی گفت با داور پاك راز
 بدو گفت خسرو كه ای پاك دین بتو باد رخشنده توران زمین
 شبان زاده را چنین در كنار بگیری و از وی نیایدت عار
 خردمند را دل برو بر بسوخت بگردار آتش رخس بر فروخت
 بدو گفت كای یادگار مهان پسندیده و نا سپرده جهان
 شبان نیست از گوهر تو كسی وزین داستان هست با من بسی
 ابوان خرامید با او بهم روانش ز مهر سیاوش دژم
 همی پروراندش اندر كنار بدو شادمان بود و به روزگار

رفتن گیو بتوران برای آوردن کیخسرو بایران

چنان دید گودرز بکشب بخواب خواب دیدن گودرز
 بر آن ابر باران نشسته سروش كه ابری بر آمد از ایران بر آب
 ز تنگی چو خواهی كه كردی رها بكودرز گفتی كه بگشای كوش
 بتوران بكي شهریار نو است وزین بد كنش ترك نر ازدها
 ز پشت سیاوش بكي شهریار كهجا نام او شاه کیخسرو است
 با ایران چو آید پی فرخش هنرمند و از گوهر نامدار
 میان را به بندد بكین پدر زجرخ آنچه خواهد دهد یاسخش
 بدریای قلازم بجوش آرد آب كند كشور تور زیر و زبر
 ز گردان ایران و گردنكشان بخارد سر از كین افراسیاب
 چو از خواب گودرز بیدار شد نیاید جز از گیو كس زو نشان
 بمالید بر خاك ریش سفید ستایش كنان بیش دادار شد
 چو خورشید پیدا شد از پشت راغ ز شاه جهان شد دلش پر امید
 سپهبد نشست از بر تخت عاج بر آمد بگردار روشنچراغ
 بر اندیشه دل گیو را پیش خواند بیاراست ابوان بكرسی ساج
 وزان خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی و روز نو همان اختر گیتی افروز تو
 تو تا زادی از هادر با فرین بر از آفرین شد سراسر زمین
 بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود درخواب دوش
 مرا دید و گفت اینهمه غم چراست جهانی پراز کین و بی‌نم چراست
 چو کیخسرو آید ز توران زمین سوی دشمنان افکند رنج و کین
 نیارد کس او را ز گردان نیو جز از ناهور پور گودرز کیو
 چنین کرد بخشش سپهر بلند که از نوک شاید غم و رنج و بند
 برنج است و بارنج نام است و کج همانا که نامت بر آید ز رنج
 همی نام جستی میان دو صف کنون نام جاویدت آمد بکف
 که تا در جهان مردم است و سخن چنین نام نیکو نگردد کهن
 جهانرا یکی شهریار آوری درخت وفا را بیار آوری
 اگر جاودانه نمائی بجای همان نام به زین سپنجی سرای
 بدو گفت کیو ای پدر بنده ام بکوشم برای تو تا زنده ام
 چو خورشید رخشنده آمد بدید زمین شد بسان گل شنبلیله
 پیامد کمر بسته کیو دلیر یکی بارکش بادبائی بزیر
 بدو گفت گودرز کام تو چیست بره اندرون با تو همراه کیست
 بگودرز گفت ای جهان بهلوان دلیر و سرافراز و روشن روان
 کمندی و اسمی مرا یار بس نشاید کشیدن بدانمرز کس
 مرا دشت و کوهست یکچندجای مگر یمش آید یکی رهنمای
 تو پدرود باش و مرا یاد دار روان را ز درد من آزاد دار
 ندانم که دیدار باشد جز این چه دانیم راز جهان آفرین
 چو شوئی ز بهر پرستش رخان بمن بر جهان آفرین را بخوان
 که او است برتر ز هر برتری همان بنده اوست هر مهتری
 زمین و زمان و مکان آفرید توانائی و نانوان آفرید
 بدو بست امید ازو بست باک خداوند آب آتش و باد و خاک
 مگر باشدم باور و رهنمای بنزدیک آن نامور کدخدای
 پدر پیر سر بود و برنا دلیر بیسته مین را بکردار شیر

ندانست کش باز بیند دگر ز رفتن دلش گشت زیر و زیر
 بسا رنجها کز جهان دیده اند ز بهر بزرگی پسندیده اند
 سرانجام بستر جز از خاک نیست از او بهره زهر است و تر باک نیست
 چو دانی که ایدر نمائی دراز بتارک چرا بر نهی تاج آرز
 همان آرز را زیر خاک آوری سرش با سر اندر مغاک آوری
 ترا زین جهان شادمانی بس است کجا رنج تو بهر دیگر کس است
 ز روز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن داد کر پیشه کن
 به نیکی گرای و میازار کس ره رستگاری همین است و بس
 مه هیچ دل بر جهنده جهان که با تو نماند همی جاودان
 اگر چند مانی بیاید شدن پس آن شدن نیست باز آمدن
 کنون ای خردمند بیدار دل مشو در گمان پای در کش ز گل
 ترا کرد کار بست پروردگار توئی بنده کرده کرد کار
 توانا و دانا و دارنده اوست خرد را و جانرا نگارنده اوست
 خداوند کیوان و خورشید و ماه کز ویست پیروزی و دستگاه
 خداوند هستی و هم راستی از ویست پیشی و هم کاستی
 جز از رای و فرمان او راه نیست خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
 فرمان او کیو بسته میان پیامد بکردار شیر زبان
 به تنها همی رفت و کس را نبرد تن ناز دیده بیزدان سپرد
 همی رفت هر جای چون بیهمان مگر یابد از شاهزاده نشان
 چنین تا بر آمد برین هفت سال میان سوده از تیغ و بند و دوال
 چنان بد که روزی بر اندیشه بود به پیشش یکی نامور پیشه بود
 بدان مرغزار اندر آمد دژم جهان خرم و کیو را دل بغم
 زمین سبز و جوئی پراز آب دید همه جای آرامش و خواب دید
 فرود آمد و اسب را در گذاشت بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
 همی گفت مانا که دیو یابد بر یهلوان بود کان خواب دید
 ز کی خسرو ایدر نیابم نشان چه دارم همی خویشتن را کشتان
 همانا که خسرو ز مادر نژاد و کر زاد دادش زمانه بیاد

روانه شدن
 کیو پوران

ز جشن مرا رنج و سختیست بهر
 دل پر ز غم کرد آن مرغزار
 یکی چشمه دید رخشان ز دور
 یکی جام می بر گرفته بچنگ
 ز بالای او فرّه ایزدی
 تو گفתי سیاهش بر تخت عاج
 همی بوی مهر آمد از روی اوی
 بدل گفت کیو این بجز شاه نیست
 کمره سست شد بر در رنج اوی
 چو از چشمه کیخسرو اورا بدید
 بدل گفت کاین کرد جز کیو نیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 ورا گفت کای کیو شاه آمدی
 چگونه سپردی بر این مرز راه
 چه داری خبر جمله هستند شاد
 جهانجوی رستم گو ییلتن
 چو بشنید کیو این سخن خیره ماند
 بدو گفت دانم که کیخسروی
 جهاندار داننده خوب و زشت
 همان هفت کشور بشاهنشهی
 نبود دل من بدین خرمی
 سیاس از جهاندار کین رنج سخت
 برفتند از آن بیشه هر دو براه
 وزان هفت ساله غم و درد اوی
 همی گفت با شاه کیو اینسخن
 ز کارش کش سال بفکند فر
 از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
 سراسر بویانی آورد روی

انوشه کسی کو بمبرد بزر
 همی گشت شه را شده خواستار
 یکی سرو بالا دلارام یور
 بسر بر زده دسته بوی و رنگ
 بدید آمد و رایت بخردی
 نشسته است بر سر ز پیروزه تاج
 همی زیب تاج آمد از موی اوی
 چنین چهره جز درخور گاه نیست
 بدید آمد آن ناوور گنج اوی
 بخندید و شادان دلش بر دمید
 بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
 بایران برد نا کند شهریار
 خرد را چو شایسته داد آمدی
 زطوس و زکودرز و کارس شاه
 همی در دل از خسرو آرند یاد
 چگونه است و دستان و آن انجن
 زبانرا بنام جهاننیا براند
 که اندر جهان شهریار نوی
 مرا گر سپردی سراسر بهشت
 نهادی بزرگی و تاج همی
 که روی تو دیدم بتوران زمی
 بشادی و خوبی سر آورد بخت
 بپرسید خسرو ز کارس شاه
 ز گستردن و خواب و از خورد اوی
 که دادار گیتی چه افکند ن
 ز درد پسر گشت بی یا و سر
 سراسر بویانی آورد روی

دل خسرو از درد ایشان بسوخت بکردار آتش رخس برفروخت
برفتند سوی سیاوش کرد چو آمد دوتن را دل و هوش کرد
فرنگیس را نیز کردند یار نهانی بر آن بر نهادند کار
که هر سه برآم اندر آرد روی نهان از دلیران برخاشجوی
فرنگیس گفت اردرنگش آوریم جهان بردل خویش تنك آوریم

روانه شدن فرنگیس و کیخسرو با گیو سوی ایران

ز گوهر که بر مایه تر یافتند بیردند چندانکه بر تافتند
جو این کرده شد بر نهادند زین بر آن باد یان با آفرین
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد برفتند هر سه بکردار باد
نماند این سخن بکرمان در نهفت کس آمد بنزدیک پیران بگفت
چو بشنید پیران غمی گشت سخت بلرزید بر سان شاخ درخت
همیگفت با دل که آمد یدید سخن هر چه گویم ز مهر شنید
چگویم کنون پیش افراسیاب مرا گشت نزدیک او تیره آب
دلیری که بد نام او اشکبوس همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد سر هم نبرد اندر آرد بکرد
بشد تیز رهام با خود و کبر همی کرد رزم اندر آمد بابر
بر آن نامور تیر باران گرفت کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر بولاد بود بخفتنش بر تیر چون باد بود
نشد کارگر تیر بر کبر ادی ازان تیز تر شد سر جنگجوی
بگرزگران دست برد اشکبوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آهیخت رهام گرزگران غمی شد ز پیکار دشت سران
چو رهام گشت از کستانی ستوه پیچید از او روی و شد سوی کوه
ز قاب سیاه اندر آشفست طوس بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمن بر آشفست و با طوس گفت که رهام را جام باده است جفت
توقاب سپه را به آئین بدار من اکنون بیاده کنم کار زار
کمان را بیازو بزه بر فکند به بند کمر بر بزد تیر چند

خروشید کایمرد جنگ آزمای هم آوردت آمد مرو باز جای
 کشانی بخندید و خیره همانند عنان را گران کرد واورا بخواند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست تن بیسرت را که خواهد گریست
 تهمتین چنین داد پاسخ که نام چه پرسی که هرگز نیایی تو کام
 مرا مام من نام مرگ تو کرد زمانه مرا یتک ترک تو کرد
 کشانی بدو گفت کویت سلیح ؟ نه بینم همی جز فسون و مزیح
 بدو گفت رستم که تیر و کمان به بینی کت اکنون سرآورد زمان
 کشانی بدو گفت بی بارگی بکشتن دهی تن بیکبارگی
 تهمتین چنین داد پاسخ بدوی که ای بیهده مرد پرخاشجوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد سر سرکشان زیر سنک آورد
 بشهر توشیر و پلنگ و نهنگ سوار اندر آیند هر سه به جنگ
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار پیاده مرا زان فرستاد طوس
 کشانی پیاده شود همچو من پیاده به از چون تو سیصد سوار
 پیاده به از چون تو سیصد سوار چو نازش با سب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی که اسب اندر آمد ز بالا بروی
 بخندید رستم به آواز گفت که بنشین بنزد گرانمایه جفت
 سزد گر بگیری سرش در کنار زمانی بر آسانی از کار زار
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس تنی لرز لرزان رخی سندروس
 برستم بر آنکه بیارید تیر تهمتین بدو گفت بر خیره خیر
 همی رنجه داری تن خویش را دو بازو و جان بد اندیش را
 کمانرا بمالید رستم به جنگ نکه کرد یکچوبه تیر خدنگ
 خدنگی گزین کرد بیکان جو آب نهاده برو چار پر عقاب
 بمالید چاچی کمانرا بدست بشاخ گوزن اندر آورد شست
 ستون کرد چپزا و خم کرد راست خروش از خم چرخی چاچی بخاست
 جو سوفارش آمد به بهنای کوش ز شاخ گوزن اندر آمد خروش

جو پیکان ببوسید انگشت اوی کندر کرد از مهره پشت اوی
 جو زد تیر بر سینه اشکبوس سپهر آفرمان دست او داد بوس
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسنت و مه گفت زه
 کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که او خود ز مادر نژاد
 نظاره بر ایشان دو رویه سیاه که دارند پیکار گردان نگاه
 نگه کرد کامرس و خاقان چین بدان برز و بالا و آن زور و کین
 جو برگشت رستم هم اندر زمان سواری فرستاد خاقان دمان
 کزان ناهور تیر بیرون کشید همه تیر تا پرش در خون کشید
 میان سپه تیر بگذاشتند هر آن تیر را نیزه پنداشتند
 جو خاقان چین بر و پیکان تیر نگه کرد بر فنا دلش کشت پیر
 به ایران چنین گفت کاینمرد کیست ز گردان ایران و را نام چیست
 تو گفتی که لختی فرومایه اند ز گردنکشان کمترین پایه اند
 کمون نیزه بانیر ایشان بکیست دل کوه در جنگشان اند کیست

داستان هنیزه و بیژن

ستایش کنم ایزد پاک را که گویا و بینا کند خاک را
 بموری دهد مالش نره شیر کند یشه بر پیل جنگی دلیر
 شبی چون شبه روی شسته بقر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 دگر گونه آرایشی کرد ماه بسیج کندر کرد بر پیشگاه
 شده تیره اندر سرای درنگ میان کرده بار بک و دل کرده تنگ
 ز تاجش دو بهره شده لاجورد سیده هوا را بزنگار کرد
 سپاه شب تیره بردشت و راغ یکی فرش افکنده چون پر زاغ
 جو بولاد زنگار خورده سپهر تو گفتی بقر اندر اندوده چهر
 نمودم ز هرسو به چشم اهرمن جو مار سیه باز کرده دهن
 هر آنکه که برزد بکی بادر جو زنگی برانگیخت ز انگشت کرد

چنان گشت باغ و لب جویبار کجا موج خیزد ز دریای قار
 فرو مانده گردون گردان بجای شده سست خورشید را دست و پای
 زمین زیر آن چادر قیرگون تو گفתי شدستی بخواب اندرون
 جها ترا دل از خویشتن برهراس جرس بر گرفته نگهبان یاس
 نه آوای مرغ و نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد
 نهد هیچ پیدا نشیب از فراز دلم تنگ شد زان درنگی دراز
 بدان تنگی اندر بجستم زجای یکی مهربان بودم اندر سرای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ بیاورد شمع و بیامد بیباغ
 مرا گفت شمع چه باید همی؟ شب تیره خوابت نیاید همی؟
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب بیاور یکی شمع چون آفتاب
 بنه پیشم و بزم را ساز کن بچنگ آرد چنگ و می آغاز کن
 برفت آن بت مهربانم ز باغ بیاورد رخسند شمع و چراغ
 می آورد و نار و ترنج و بهی زدوده یکی جام شاهنشاهی
 گهی می کسار بدو که چنگ ساخت تو گفתי که هاروت نیرنگ ساخت
 دلم بر همه کام پیروز کرد شب تیره همچون که روز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت از آن پس که گشتیم با جام جفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر که از جان تو شاد بادا سپهر
 به بیمای تا من یکی داستان ز دفتر برت خوانم از داستان
 که چون گوشت از گفتن یافت برخ شگفت اندرو مانی از کار چرخ
 یراز جاره و مهر و نیرنگ و جنگ همه از در مرد فرهنگ و سنگ
 بدان سرو بن گفتم ای ماهروی مرا امشب این داستان باز کوی
 مرا گفت کز من سخن بشنوی بشعر آری از دفتر پهلوی
 بگفتم بیار ای ماه خوب چهر بخوان داستان و بیفزای مهر
 مکر طبع شوریده بکشایم شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
 ز تو طبع من گردد آراسته ایا مهربان یار پیراسته
 چنان چون ز تو بشنوم در بدر بشعر آورم داستان سر بسر

بگویم پذیرم ز بزدان سیاس ایا مهربان جفت نیکی شناس
 بخواند آن بت مهربان داستان ز دفتر نوشته که باستان
 بگفتار شمرم کنون گوش دار خرد یادگیر و بدل هوش دار



چو کیخسرو آمد بکین خواستن جهان ساز نو خواست آراستن
 ز توران زمین کم شد آن تخت و گاه بر آمد بخورشید بر تخت شاه
 به بیوست با شهر ایران سپهر بر آزادگان بر بگسترد مهر
 زمانه چنان شد که بود از نخست به آب وفا روی خود را بهشت
 بجوئی که یکبار بگذشت آب نسازد خردمند ازو جای خواب
 ز گیتی دوباره برو گشت راست که کین سیاوش همی بازخواست
 به بکماز بهشت بکروز شاد ز کردان لشکر همی کرد یاد
 بدیبا بیارامته گاه شاه نهاده بسر بر ز کوهر کلاه
 یکی جام یاقوت بر می بچسبک دل و گوش داده به آوای چنگ
 بزرگان نشسته برامش بهم فریبرز کلاس با گسته هم
 چو گودرز کشواد و فرهاد و کیو چو گرکین میلاد و شاپور نیو
 شه نوذران طرس لشکرشکن چو رهام و چون بیژن رزم زن
 همه باده خسروانی بدست همه بهلوانان خسرو پرست
 می اندر قدح چون عقبی یمن به پیش اندرون دمنه نسترن
 بر بچهرگان پیش خسرو بیای سر زلفشان بر سمن مشک سای
 همه بزم که بر ز رنگ و نگار کمر بسته در پیش سالار بار
 ز پرده در آمد یکی پرده دار بنزدیک سالار شد هوشیار
 که بر در بیابند ارمانیان سر مرز ایران و تورانیان
 همی راه جویند نزدیک شاه ز راه دراز آمده داد خواه
 چو سالار هشیار بشنید نفت بر گاه خسرو خرامید و رفت
 بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید به پیش اندر آوردشان چون سزید

دادخواهی ارمانیان برافتند یکسر بنزدیک شاه
نزد کیخسرو که ای شاه پیروز جاوید زی
از گرازان بهر هفت کشور توئی شهریار

سر مرز توران زمین شهرماست بیکروی از ایشان بما برلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندرون کشت زار درخت برآور همه میوه دار
چرا گاه ما بود و بنیاد ما ابا شاه ایران بده داد ما

گرازان آمد اکنون فزون از شمار گرفت آنهمه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه وزیشان شده خلق ارمان ستوه

هم از چارپای وهم از کشتمند ازیشان بما برچه مایه کردند
نیاید بدنشان سنک سخت مگرمان بیکباره برکشت بخت

چو بشنید گفتار فریاد خواه بدر دل اندر به پیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدر بگردان کردش آواز کرد

کزین نامداران و کردان من که جوید همی نام بر انجمن؟
شود سوی آن بیشه خورده خورد بنام بزرگ و بنسک و نبرد

ببرد سر آن گرازان به تیغ نذریم ازو کنج و کوه دروغ
که جوید بازرم من رنج خویش وزان بس کند کج من کج خویش؟

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد مگر بیژن کیو فروخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای ابر شاه کرد آفرین حدای

بگفتا من آیم بدین کار پیش ز بهر تو دارم سر و جان خویش
چو بیژن چنین گفت کیواز گران نکه کرد و آنکارش آمد گران

بفرزند گفت این جوانی چراست ؟ به نیروی خویش این کمائی چراست ؟
جوان ارچه دانا بود با کهر ای آزمایش نکیرد هنر

بدو نیک هر گونه باید کشید ز هر شور و تلخی بیاید چشید
براهی که هرگز نرفتی میوی بر شاه خیره مبر آبروی

ز گفت پدر بیژن آشفته سخت جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر تو بر من بسستی کمائی مبر

خواستار شدن بیژن
چنگ گرازان را

سر هوك را بگسلانم ز تن منم بیژن گبو لشگر شگن
 تو این گفتها ازم اندر پذیر جوانم بکردار و در رای پیر
 چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد بدو آفرین کرد و فرمانش داد
 بدو گفت خسرو که ای بر هنر همیشه توئی پیش هر بد سیر
 بگر کین میلاد گفت آنکهی که بیژن بارمان نداند رهی
 تو با او برو تا سر آب بند همش راهبر باش و هم یارمند
 بسیمچید بیژن برفتن براه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
 برفت از در شاه با یوز و باز بنخجیر کردن براه دراز
 همیرفت چون شیر کف افکنان سر کور و آهو زتن بر کنان
 تذروان بچنگال باز اندرون چکان از هوا برسن برک خون
 بدینسان همه راه بگذاشتند همه راه را باغ پنداشتند
 رسیدند آنجا که آن بیشه بود وزان شاه گردان پراندیشه بود
 گرازان گرازان نه آگاه ازین که بیژن نهاده است بر بورزین
 چو آمد بنزدیک بیشه فراز همی جست هرسوی جنگ گراز
 بگر کین میلاد گفت اندر آی و کر نه بیکسو بپرداز جای
 چو من با گراز اندر آیم به تیر برو تا بنزدیک آن آبگیر
 بدانکه که از بیشه خیزد خروش تو بردار گرز و بجای آرهوش
 هرانکو بیاید ز چنگم رها بیکزخم از تن سرش کن جدا
 به بیژن چنین گفت بگر کین گو که پیمان نه این بود باشاه نو
 کنون ازم این یارمندی مخواه بجز آنکه بنمایم جایگاه
 تو برداشتی کوهر و سیم وزر تو بستی مر این رزمگاه را کمر
 چو بیژن شنید اینسخن خیره شد همان چشمش از روی وی تیره شد
 به بیشه در آمد بکردار شیر کمانرا بزه کرد مرد دلیر
 برفت از پس هوك چون بیل مست یکی خنجر آبداده بدست
 همه جنگ را پیش او تاختند زمین را بدندان بر انداختند
 گرازی بیامد چو اهریمن زره را بدرید بر بیژنا
 چو سوهان بولاد بر سنك سخت همی سود دندان خود برداخت

ناسازگارم گوین
 با بیژن

بزد خنجرى بر میان سرش بدو نیمه شد پیلان پیکرش
 چو روبه شدند آن ددان دلیر تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
 سرانشان بخنجر بیرید بست بفتراك شیرنگ سرکش بیست
 بگردون برافکند هر يك چو کوه شده گاومیش از کشیدن ستوه
 بد اندیش گر کین شوریده هشی بیکسو به بیشه در آمد خمشی
 همه بیشه آمد به چشمش کبود بر او آفرین کرد و شادی نمود
 بدلش اندر آمد از آن کار درد ز بد ناهى خویش ترسید مرد
 دلش را به پیچید اهریمن بدی ساختن خواست بر یزدا
 سگالش چنین بد نبسته جزاین نکرد ابج یاد از جهان آفرین
 کسی کو بره بر کند ژرف چاه سزد گر کند خویشتن را نگاه
 ز بهر فزونی و از بهر نام برآه جوانی بگسترد دام
 به یزن چنین گفت کای بهلوان دل کارزار و خرد را روان
 بر آید ترا این چنین کار چند به نیروی یزدان و بهت بلند
 کنون گفتنیها بگویم ترا که من چند گه بوده ام ایدرا
 یکی جشنگاهست از ایدر نه دور بدو روز راه اندر آید بتور
 یکی دشت بینی همه سرخ و زرد کزو شاد گردد دل زاد مرد
 همه بیشه و باغ و آب روان یکی جایگاه از در بهلوان
 زمین پر نیان و هوا مشکبوی کلابست کوئی مگر آب جوی
 خم آورده از بار شاخ سمن صنم شد گل و کشت بابل شمن
 خرامان بگرد کالان بر تذور خروشدن بابل از شاخ سرو
 ازین پس کنون تا نه بس روز کار شود چون بهشت آن لبجویار
 بر بچهره بینی همه دشت و کوه بهر سو بشادی نشسته گروه
 منیزه کجا دخت افراسیاب درخشان کند باغ چون آفتاب
 زند خیمه زانکه بدان مرغزار ابا صد کنیزك همه چون نگار
 همه دخت ترکان پوشیده روی همه سرو قد و همه مشک موی
 همه رخ پراز گل همه چشم خواب همه لب پر از می بوی کلاب
 همه دشت بینی بیاراسته چو بت خانه چین پر از خواسته

ثباه کردن یزن
 گراوان را

فریختن گرگین
 یزن را

اگر ما بنزدیک آن جشنگاه شویم و بتازیم یک روز راه بگیریم از ایشان پریچهره چند بنزدیک خسرو شویم ارجمند چو کرکین چنین گفت بیژن جوان بجنیدش آن گوهر بهلوان گهی نام جست اندران گاه کام جوان بد جوان وار برداشت کام برفتند هر دو براه دراز یکی آرزویش یکی کینه ساز بکرکین چنین گفت پس بیژن! که من بیشتر سازم این رفتنا شوم بزمگاهشان به بینم ز دور که نورانیان چون بسیچند سور ز نیم آگهی رای هشیار تر شود دل ز دیدار بیدار تر بدو گفت کرکین برو شاد باش همیشه ز اندوه آزاد باش بکنجور گفت آن کلاه پدر که در بزمگاه بر نهادی بسر که روشن شدی زوهمه بزمگاه بیاور که ما را به بزمست راه همان طوق کیخسرو و گوشوار همان یارۀ کیو گوهر نگار بیاورد کنجور چونان که گفت بر بیژن بهلوان از نهفت بیوشید رخشنده رومی قبای بتاج اندر آویخت پر همای نهادند بر پشت شبرنگ زین کمر خواست با بهلوانی نکین بنزدیک تر رفت و در پیشه شد دل از کام خویشش پراندیشه شد بزیر یکی سرو بن شد بلند که تا زافتابش نباشد گزند همه دشت از آوای رود و سرود روانرا همی داد گفتی درود به بست اسب را اندران جایگاه ز دیدار خوبان همه مرغزار بیاورسته همچو باغ بهار چو افتاد چشم منیزه بدوی یکی مرد را دید با رنگ و بوی برخسارگان چون مهیل بمن بنفشه دمیده بگرد سمن کلاه تهم بهلوان بر سرش فروزان ز دیبای رومی برش بپوشید مهرش بیوشید موی بپوشید دخت پوشیده روی که رو زیر آن شاخ سرو بلند فرستاد مر دایه را چون نوند سیاهش مگر زنده شد یا پرست نگه کن که آن ماه بیدار کیست نیائی بدین بزمگاه اندرا؟ بپوشش که چون آهلی ابدرا؟

دیدن منیزه و بیژن
یکدیگر را

که من سالها تا بدین مرغزار
 برین جشن که بر ندیدیم کس
 بگویش که تو مردمی یا پری
 ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی
 چو دایه بر بیژن آمد فراز
 پیام منیزه به بیژن بگفت
 چنین گفت خود کامه بیژن بدوی
 سیاوش نیم نر بریزادگان
 منم بیژن کیو از ایران بجنک
 سرانشان بریدم فکدم براه
 چو زین بزمکه آکمی یافتم
 مگر چهره دخت افراسیاب
 هدی بینم این دشت آراسته
 اگر نیک رانی کنی تاج زر
 مرا سوی آن خوبچهره پری
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
 که رویش چنین است و بالاچنین
 بدایه بگفتش مرا مادری
 فرستاده آمد همان رهنمای
 نماند آنزمان جایگاه سخن
 سوی خیمه دخت افراسیاب
 به برده در آمد چو سروی بلند
 منیزه پیامد گرفتش به بر
 بیرسیدش از راه واز کار وساز
 چرا این چنین روی واین فروبرز
 بشستند پایش به مشک و کلاب
 نشستند و رود و می ساختند
 که من سالها تا بدین مرغزار
 برین جشن که بر ندیدیم کس
 بگویش که تو مردمی یا پری
 ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی
 چو دایه بر بیژن آمد فراز
 پیام منیزه به بیژن بگفت
 چنین گفت خود کامه بیژن بدوی
 سیاوش نیم نر بریزادگان
 منم بیژن کیو از ایران بجنک
 سرانشان بریدم فکدم براه
 چو زین بزمکه آکمی یافتم
 مگر چهره دخت افراسیاب
 هدی بینم این دشت آراسته
 اگر نیک رانی کنی تاج زر
 مرا سوی آن خوبچهره پری
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
 که رویش چنین است و بالاچنین
 بدایه بگفتش مرا مادری
 فرستاده آمد همان رهنمای
 نماند آنزمان جایگاه سخن
 سوی خیمه دخت افراسیاب
 به برده در آمد چو سروی بلند
 منیزه پیامد گرفتش به بر
 بیرسیدش از راه واز کار وساز
 چرا این چنین روی واین فروبرز
 بشستند پایش به مشک و کلاب
 نشستند و رود و می ساختند

پرستندگان ایستاده بیای ابا بریط و جنگ و راهش سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ ز دینار و دیبا چو پشت بلندگی
چه از مشک و عنبر چه باقوت وزر سرا پرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور بر آورد با یزن کیو زور
منیزه چو یزن دژم روی ماند پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر

رہودن منیزه بیژن را در حال بیهوشی

بدادند چون خورد می گشت مست همان خوردن و سرش بنهاد بست
عماری بسیجید و رفتن براه مران خفته را اندر آن جایگاه
بگسترد کافور بر جای خواب همبریخت بر چوب صندل کلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا پیوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب به بیگانگان هیچ نکشاد لب
بیاورد روغن مر اورا بداد که تا کشت بیدار و چشمش کشاد
چو بیدار شد یزن وهوش یافت نگار سمن بر در آغوش یافت
با یوان افراسیاب اندرا ابا ماهر وئی بیالین سرا
به پیچید بر خویشتن بیژن با به یزدان پناہید ز اهریمن
منیزه بدو گفت دل شاد دار همه کار نا بوده را باد دار
به مردان ز هر گونه کار آیدا کمی بزم و که کار زار آیدا
پر پیچرگان رود بر داشتند بشادی شب و روز بگذاشتند
چو بگذشت یک روز کار اندرین پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه راز ها باز جست بزرفی نگه کرد کار از نخست
بدانست و ترسان شد از جان خویش شتایید نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای دوان از پس پرده برداشت بای
بیامد بر شاه توران بگفت که دخترت از ایران گریب دست جفت
جهانجوی کرد از جهادار یاد تو گفتی که بید است هنگام باد
ز دیده برخ خون مژگان برفت بر آشت و این داستان باز گفت

آگاه شدن افراسیاب
از کار منیزه و بیژن

کرا از پس یرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
 بگیتی کرا بد چنین روز بد غم شهر ایران و فرزند خود
 پرو با سواران هشیار سر نگهدار مر کاخ را بام و در
 نگر تا که بینی بکاخ اندرا به بند و کشانش بیار ایدرا
 جو گرسیوز آمد بنزدیک در زایوان خروش آمد و نوش و خور
 غریبیدن چنگ و بانگ رباب بر آمد ز ایوان افراسیاب
 سواران در و بام و ایوان شاه گرفتند و هرسو به بستند راه
 جو گرسیوز آنکاخ در بسته دید می و غافل نوش پیوسته دید
 بزد دست و بر کند بندش ز جای بجست از در اندر میان سرای
 بیامد بنزدیک آن خانه زود کجا اندرو مرد بیگانه بود
 بلرزید از خشم و بس بانگ کرد که ای - خویش شناس ناپاکمرد
 فتادی بچنگال شیر ژبان کجا برد خواهی توجان از میان؟
 به پیچید بر خویشتن بیژنا که چون رزم سازم برهنه تن؟
 نه شبرنگ بامن نه رهوار بور همانا که برگشتم امروز هور
 همیشه بیک ساق موزه درون یکی خنجرى داشتی آبکون
 بزد دست و خنجر کشید از نیام در خانه بگرفت و برگفت نام
 که من بیژنم یورگشوادگان سر بهلوانان آزادگان
 ندرد کسی پوست بر من مگر همی سیری آید تنش را ز سر
 و گر خیزد اندر جهان رستخیز نه یبزد کسی پشت من در گریز
 پس آنکه بگرسیوز آواز کرد که بامن چنین بخت بد ساز کرد
 تو دانی نیاکان و شاه مرا میان یلان پایگاه مرا
 اگر چنگ سازید من چنگ را همیشه بشویم بخون چنگ را
 نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی بچنگ اندرون تیزی و چنگ اوی
 بدانست کو راست گوید همی بخون ریختن دست شوید همی
 وفا کرد با او بسوگند ها بخوبی بدادش بسی پند ها
 به پیمان جدا کرد از او خنجر اوی بچربی کشیدش به بند اندرا
 سرایای بستش بکردار یوز جسود از هنرها چو برگشت روز؟

چنین است گردنده گوز بشت که فروش بزودی بباشد درشت
 بر آن سان بنزدیک افراسیاب ببردند رخ زرد و دیده بر آب
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا کو دست بسته برهنه سرا
 بدو آفرین کرد کای شهریار سزد گر کنی راستی خواستار
 نه من بارزو جستم این پیشگاه نه بود اندرین کار کس را گناه
 از ایران بچنگ گراز آمدم بدین جشن توران فراز آمدم
 بزیر یکی سرو رفتم بخواب که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
 بیامد پری و بگسترد بر مرا اندر آورد خفته ببر
 یکی چتر هندی برآمد زدور گرفتند هر سو سواران تور
 یکی هودجی ساخته در میان کشیده در چادر پرنیان
 بدو اندرون خفته بت بیکری نهاده بیالینش بر افسری
 مرا ناگهان در عماری نشاند بران خوب چهره فسونی بخواند
 که تا اندر ایوان نیامد ز خواب نجنبید و من دیده کرده بر آب
 گناهی مرا اندرین بوده نیست منیزه بدین کار آلوده نیست
 پری بیکمان بخت برگشته بود که بروی همی جادویی آزمود
 چنین داد پا-خ پس افراسیاب که روز بدت کرد بر تو شتاب
 تو آئی کز ایران بگرز و کمند همی رزم جستی و نام بلند
 کنون چون زنان پیش من بسته دست همی خواب کوئی بکردار مست
 بگفت دروغ آزمودن همی بخواهی سرازمن ربودن همی؟
 بدو گفت بیژن که ای شهریار سخن بشنو ازم یکی هوش دار
 کراران بدنندان و شیران بچنگ توانند کردن بهر جای جنگ
 بلان هم بشمشیر و تیر و کمان توانند کوشید با بد کمان
 اگر شاه خواهد که بیند زمن دلیری نمودن بدین انجن
 یکی اسب فرما و گرز کران کزین کن زترکان هزاران سران
 باورد که کر یکی زان هزار همی زنده مانم بمردم مدار
 جو از بیژن این گفته بشنید چشم برو بر فکند و بر آورد خشم
 بگر-بوز اندر یکی بشکرید کز ایرانیاں ما چه خواهیم دید؟

نه بینی گه این بدگفتش ریمنه
 بسنده نبودش همین بد که کرد
 بیر همچنین بند بر دست ویای
 نگون بخت را زنده بردار کن
 بدان تا ز ایرانیان زین سپس
 کشیدندش از پیش افراسیاب
 چو آمد بدر بیژن خسته دل
 همی گفت اگر بر سرم کردگار
 ز دار و ز کشتن ترسم همی
 که نامرد خواند مرا دشمنم
 به پیش نیا کان خسرو همنش
 ایا باد بگذر با ایران زمین
 برستم رسان زود از من غیر
 بگودرز کشواد از من بگوی
 بگر کین بگو ای یل سست رای
 مرا در بلائی فکندی که کس
 کننده همی کند جای درخت
 چو پیران ویسه بدانجا رسید
 یکی دار بر پای کرده بلند
 بتورانیاں گفت این دار چیست ؟
 بدو گفت کرسیوز ابن بیژنست
 بزد اسب و آمد بر بیژنا
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ
 بیرسیدو گفتش که چون آمدی ؟
 همه داستان بیژن اورا بگفت
 ببخشود پیران ویسه بروی
 بفرمود تا یکزمانش بدار
 فزونی مگالد همی بر منا ؟
 کنون رزم جوید به ننگ ونبرد
 هم اندر زمان زو بیرداز جای
 وز او نیز با ما مگردان سخن
 نیارد بتوران نگه کرد کس
 دل از درد خسته دو دیده پر آب
 ز آب مزه پای مانده بگل
 نبشتست مردن به بد روز کار
 ز گردان ایران بتقسم همی
 ز ناخسته بر دار کرده تم
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش
 پیامی ز من بر بشاه گزین
 بدان تا بخونم ببندد کمر
 که از کارگر کین شدم آبروی
 چگوئی تو با من بدیگر سرای ؟
 نیمم همی هیچ فریاد رس
 یدید آمد از دور پیران زبخت
 همه راه ترك کمر بسته دید
 فرو هشته از دار پیچان کمند
 در شاه را از در دار کیست ؟
 کجا شاه را بدترین دشمنست
 جگر خسته دیدش برهنه تن
 دهن خشک و رفته زروی آب و رنگ
 از ایران همانا بخون آمدی ؟
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
 فرو ریخت آب از دودیده بروی
 نکردند و گفتش هم ایدر بدار

بدان تا به بینم یکی روی شاه نمایم بدو اختر نیک راه
 بکاخ اندرون شد پرستاروش بر شاه با دست کرده بکش
 همی بود در پیش تختش بیای چو دستور یا کیزه رهنمای
 سپهدار دانست کز آرزوی بیایست بیران آزاده خوی
 بخند بدو گفتش چه خواهی؟ بگوی ترا بیشتر نزد من آبروی
 اگر زر تو خواهی و کر گوهرها و کر پادشاهی و کر لشکرا
 ندارم دریغ از تومن کنج خویش چرا بر گزینی همی رنج خویش؟
 چو بشنید بیران خسرو پرست زمین را ببوسید و برای جست
 که جاوید بادا ترا تخت جای نیابد جز از تخت تو بخت جای
 ز شاهان گیتی ستایش تراست ز خورشید تابان نیایش تراست
 مرا هر چه باید بیخت توهست ز اسبان و مردان و نیروی دست
 مرا آرزو از پی خویش نیست کس از کهنران تو درویش نیست
 نه من شاهرا پیش از این چند بار همی دادمی پند در چند کار؟
 بگفتار من هیچ نامد فراز بدان داشتم دست از کار باز
 مکش گفتمت یور کاوس را که دشمن کنی رستم و طوس را
 سیاوش که بود از نژاد کیان بهر تو بسته کمر بر میان
 کز ایران به ییلان بکوبندمان ز هم بگسلانند پیوندمان
 بخیره بکشتی سیاوش را بزهر اندر آمیختی نوش را
 ندیدی بدیهای ایرانیان که کردند با شهر تورانیان؟
 ز توران دو بهره بیای ستور سپردند و شد بخت را آب شور
 هنوز آن سر تیغ دستان سام همانا نیاسود اندر نیام
 که رستم همی سرفشانند بدوی بخورشید بر خون چکاند ازوی
 اگر خون بیژن بریزی بدین بتوران بر آید یکی گرد کین
 نگه کن بدان کین که کسترد با دم از شهر توران بر آورد با
 همانا دگر خواستار آوری درخت بلا را بیار آوری
 چو کینه دو گردد نداریم یای ایا پادشاه جهان کدخدای
 به از تو نداند کسی کیو را نهنگ دزم رستم نیو را

مانع شدن بیران
 از گشته شدن بیژن

چو گودرز گشواد یولاد چنگک که آید ز بهر نیرہ بجنگ
 چو برزد بر آن آتش نیز آب چنین پاسخ داد افراسیاب
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد بایران و توران شدم روی زرد
 نه بینی کزین بی هنر دخترم چه رسوائی آمد به بایران سرم
 همه نام پوشیده رویان من ز برده بگسترد بر انجمن
 کزین تنگ تا جاودان بردم بخندد همه کشور و لشکر
 کراو باید از من رهائی بجان ز هر سو کشایند برمن زبان
 بر سوائی اندر بمانم بدرد بیالایم از دیدگان آب زرد
 بسی آفرین کرد بایران براوی که ای شاه نیک اختر راستگوی
 چنین است چون شاه گوید همی جز از نام نیکو نجوید همی
 ولیکن بدین رای هشیار من یکی بنگرد زرف ، سالار من
 به بندیم او را به بند کران کجا دار و کشتن کز بند بران
 از او بند گیرند ایرانیان نه بندند ازین پس بدیزا میان
 ز دستور پاکیزه راهبر درفشان شود شاهرا گاه و فر
 بگریوز آنکه بفرمود شاه که بند کران ساز و تارک چاه
 به پیوند مسمار های کران ز سر تا بیابش به بند اندر آن
 از آن پس نگون اندرافکن بچاه که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
 ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو که از زرف دریاش کیهان خدیو
 فکند است بر بیشه چینستان بیاور ز بیژن بدان کین ستان
 بیاور سر چاه او را بپوش بمان تا بزاری بر آیدش هوش
 وز آنجا بایوان آن بی هنر مغیزه کزو تنگ دارد کهر
 برو با سواران و تاراج کن نگون بخترا بی سرو تاج کن
 برهنه کشانش ببر تا بچاه که در چاه بین آنکه دبدی بگاه
 بهارش توئی غمگسارش تو باش درین تنگ زندان زوارش تو باش
 کشان بیژن کیو از پیش دار ببرند بسته بدان چاه سار
 نگویش بچاه اندر انداختند سر چاه را سنگ بر ساختند
 منیزه بیامد بیک چادرا برهنه دو پای و گشاده سرا

بچاه انداختن بیژن

بیامد خروشان بنزدك چاه یکی دست را اندرو کرد راه
 چو از کوه خورشید سر برزدی منیزه ز هر در همی نان جدی
 همی کرد کردی بروز دراز بسوراخ چاه آوریدی فراز
 به بیژن سپردی و بگریستی بدین شور بختی همی زیستی
 چو يك هفته گر کین بر آنجا بیای همی بود و بیژن نیامد بجای
 زهرسوس یویان بجستن گرفت رخا را بخواب شستن گرفت
 پشیمانی آمدش از آن کار خویش که چون بدسگالید بایار خویش
 بشد تازیان تا بدان جایگاه کجا بیژن کیو کم کرد راه
 همی یشه برگشت و کس را ندید نه نیز اندر آن بانك مرغان شنید
 همی گشت برگرد آن مرغزار همیکرد بار اندرو خواستار
 بکایک ز دور اسب بیژن بدید که آمد از آن جویباران یدید
 بدانست کورا تبا هست کار بایران نیاید بدین روز کار
 اگر دارد و گر چاه و بند ز افراسیاب آمدشش گزند
 کمند اندر افکند و برگاشت روی ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
 از آن مرغزار اسب بیژن براند بخیمه بر آورد و روزی بماند
 و ز آنجا سوی شهر ایران شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت
 پس آگاهی آمد هم آنکه بکیو ز کم بودن رزمزن یور نیو
 ز خانه بیامد دمان تا بکوی دل ازدرد خسته پراز آب روی
 همی کند موی از سرو روی پاک خروشان بسر بر هم ریخت خاك
 همی گفت ای کردگار سپهر تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
 چو از من جدا ماند فرزند من روا دارم از بگسلد بند من
 بگیتی مرا خود یکی یور بود هم یور و هم پاك دستور بود
 کنون بخت بد کردش از من رها چنین مانده ام در جهان مبتلا
 ز گر کین پس آنکه سخن باز جست که چون بود خود روزگار نخست؟
 ز بد ها برو بر چه آمد بکوی که افکند بند سپهری بدوی؟
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار که اورا تبه کرد و برگشت کار؟
 تو این مردی اسب چون یافتی ز بیژن کجا روی بر تافتی ؟

بدو گفت گر گین که باز آرموش سخن بشنو و بین بگشای گوش
 چو در جنگ نیزه برافراشتیم به بیشه درون بانگ برداشتیم
 گراز اندر آمد بکردار کوه نه یکیک که هرجای گشته گروه
 بکردیم جنگی بکردار شیر بشد روز و نامد دل از جنگ سپر
 چو بیلان بهم بر فکند بمشان بهسمار دندان بکند بمشان
 وز آنجا بایران نهادیم روی همه راه شادان و نخجیر جوی
 برآمد یکی کور از آن مرغزار کران خوبیتر کس نبیند نگار
 بگردن چو شیر و برفتن چو باد تو گفتی که از رخس دارد نژاد
 تو گفتی نگار است اندر بهار بهاری ندیدم چنو بر نگار
 بر بیژن آمد چو بیلی بلند بسرش اندر افکند بیژن کمند
 فکندن همان بود و رفتن همان دمان کور و بیژن پس اندر دمان
 ز تازیدن کور و کرد سوار برآمده می دود از آن مرغزار
 بکردار دریا زمین بر درید کمند افکن و کور شد ناپدید
 بی اندر گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد سمندم ستوه
 ز بیژن ندیدم بگیتی نشان جز این اسب و بزین ازیس اندر کشان
 دلم شد پر آتش ز تیمار اوی که چون بود با کور پیکار اوی
 از آن باز گشتم چنین نا امید که کور زبان بود دیو سفید
 چو بشنید کیو این سخن هوشیار بدانست کور را تباهست کار
 ز کر گین سخن سر بسر خیره دید جهان پیش چشم اندرش تیره دید
 رخس زرد از بیم سالار شاه تنش ارز لرزان ز بیم گناه
 چو فرزند را کیو کم بوده یافت سخن را بدانگونه آلوده یافت
 بیرد اهرمن کیو را دل ز راه که گرداند او را بره بر تباه
 بخواهد ازو کین یور گزین و گر چند ننگ آید او را اذین
 پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید نیامد همی روشنائی یدید
 چه باشد مرا گفت اذین کشتنا مگر کام بد گوهر اهریمن ؟
 به بیژن چه سود آید از جان اوی ؟ دگر گونه سازیم درمان اوی
 بیاشیم تا این سخن نزد شاه شود آشکارا ز کر گین گناه

بگرگین یکی بانگ برزد بلند که ای بد کنش ریمن پرگزند
 تو بردی زره مهر و ماه مرا کزین سواران و شاه مرا
 فکندی مرا درتک و یویه بوی بگرد جهان اندرون چاره جوی
 پس اکفون بدستان و بند و فرب کجا یابم آرام و خواب و شکیب؟
 نباشد ترا بیش ازین دستگاه که نامن به بینم یکی روی شاه
 پس آنکه بخضرز تو کین خویش بخوایم زهر جهان بین خویش
 وز آنجا بیامد بنزدیک شاه دودیده پراز خون و دل کینه خواه
 برو آفرین کرد کای شهریار همیشه بشادی جهانرا گذار
 انوشه جهاندار نیک اخترا نه بینی که بر سر چه آمد مرا ؟
 ز کیتی یکی یور بودم جوان شب و روز بودم بدو شادمان
 بجانش بر از بیم گریان بدم ز بیم جدائیش بریان بدم
 کنون آمد ایشاه گرگین ز راه زبان پر ز یاهو روان پر کنه
 بد آگاهی آورد از یور من از آن نامور یاک دستور من
 یکی اسب دارد نگوینسار زین ز بیژن ندارد نشانی جز این
 اگر داد بیند بدین کار ما یکی بشگرد ژرف سالار ما
 ز گرگین دهد داد من شهریار کزو گشتم اندر جهان سوگوار
 غمی شد ز درد دل گبو شاه بر آشت و بنهاد بر سر کلاه
 چو گرگین بدرگاه خسرو رسید ز گردان در شاه پردخته دید
 ز تیمار بیژن همه بهلوان ز درگاه باکیو رفته نوان
 برفت از در کاخ تا پیش اوی پراز شرم جان بداندیش اوی
 چو الماس دندانهای گراز بر تخت بنهاد و بردش نماز
 بدندانها چون نگه کرد شاه بیرسید و گفتش که چون بود راه ؟
 کجا ماند از تو جدا بیژن ؟ بدو برچه بد ساخت اهریمن ؟
 چو خسرو چنین گفت گرگین بیای فرومانده خیره هم ایدون بجای
 سخن چند بر گفت ناساز وار از آن بیسه و گورو آن مرغزار
 چو گفتار ها یک بدیگر نماند بر آشت و از پیش تختش براند
 همش خیره سردید و هم بد کمان بدشنام بکشاد خسرو زبان

چاره جوی گبو
 از کیترو

هم اندر زمان کرد یایش به بند که از بند گیرد بد اندیش پند
 بکیو آنکمی گفت باز آرد هوش بجویش بهرجا وهرسو بگوش
 من اکنون بهرسو فراوان پیواد فرستم همه در خور کار زار
 و گزیدم یابم از او آنکمی تو جای خرد را مگردان نهی
 بدانکه که از گل شود باغ شاد ابر سر همی گل فشاندت باد
 زمین چادر سبز در پوشدا هوا بر گلان زار بخروشدا
 بخوالم من آن جام گیتی نمای شوم بیش بزدان بیاشم بیای
 کجا همت کشور بدو اندرا به بینم برو و وم هر کشور را
 بگویم ترا هر کجا بیزنست بجام اندرون این مرا روشنت
 چو کپو از برگاه خسرو برفت بهرسو سواران فرستاد تفت
 بجستش فراوان بگرد جهان که یابد بجایی ز بیژن نشان
 همه بوم ایران و توران بیای سپردند و نامد نشانش بجای
 چو نوروز فرخ فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش
 چو خسرو رخ کیو یزمرده دید دلش را بدرد اندر آزرده دید
 بیامد پیوشید روی قباى بدان تا بود بیش بزدان بیای
 ز فریادش زور و فریاد خواست ز اهریمن بدکنش دادخواست
 یکی جام بر کف نهاده نبید بدو اندرون هفت کشور بدید
 ز کار و نشان سپهر بلند همه کوه پیدا چه و چون و چند
 ز ماهی بجام اندرون تا بره نگاریده پیکر همه یکسره
 چو کیوان و بهرام و هرمزد شیر چو ناهید و تیر از بروماه زیر
 بهر هفت کشور همی بنگرید که آید ز بیژن نشانی بدید

یافتن کیخسرو جای بیژن را در آینه جهان نما

سوی کشور کرکساران رسید بفرمان بزدان مراورا بدید
 سوی کیو کرد آنکمی روی شاه بخزید و رخشنده شد بیش گاه
 که زنده است بیژن تودل شاد دار ز اندیشه جان و دل آزاد دار
 نگر غم نداری بزدان و بند از آن پس که برجانش نامد گزند
 که بیژن بتوران بیند اندراست زوارش یکی نامور دختر است

بر آنسان گذارد همی روزگار که هزمن برو برگرید زوار
 ز پیوند و خویشان شده نا امید گذازان ولرزان چو بکشاخ بید
 چو ایر بهاران بیارند کی همی مرک جوید بدان زند کی
 بر بنچاره اکنون که جنبد زجای؟ که خیزد میان بسته ایشرا بیای؟
 نشاید مگر رستم تیز چنگ که از زرف دریا بر آرد بهنگ
 برستم یکی نامه فرمود شاه نبشتن ز مهر سوی نیکخواه
 که ای یهلوان زاده بر هنر ز گردان گیهان بر آورده سر
 توئی از نیاکان مرا یاد کار همیشه کمر بسته کارزار
 هران بند کردست تو بسته شد کشاید کاترا جگر خسته شد
 گشاینده بند بسته توئی کیانرا سهر خجسته توئی
 ترا ایزد این زور بیلان که داد دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد
 بدان داد تا دست فریاد خواه بگیری بر آری ز تاریک چاه
 چو این نامه من بخوانی میای سبک باش و باکیو خیزاید رای
 چو برنامه بنهاد خسرو نکین ستد کیو و بر شاه کرد آفرین
 سوی سیستان زود بنهاد روی همی شد خلیده دل و راهجوی
 چو آن نامه شاه رستم بخواند ز گفتار خسرو بخیره بماند
 فرمود رستم که بندگان بار سوی شهر ایران بسیجید کار
 بگردون بر افراخته گوش رخس ز خورشید برتر سر تاج بخش
 سوی شهر ایران نهادند روی همه راه یویان و دل کینه جوی
 چو آمد بر شاه کهتر نواز نوان پیش او رفت و برخش نماز
 ستایش کنان پیش خسرو رسید که مهر و ستایش مرا و از سزید
 بسالار نوبت فرمود شاه که کودرز و طوس و گوان را بخواه
 در بار بگشاد سالار بار نشستگی ساخت شاهانه وار
 فرمود تا تاج زرین و تخت نهادند زیر گل افشان درخت
 همه دیبه خسروانی بباغ بگسترد و شد گلستان چون چراغ
 درختی زدند از بر گاه شاه کجا سابه گسترد بر تاج و گاه
 تیش سیم و شاخش زبا قوت وزر برو گونه گونه نشاند کهر

همه باز زرین ترنج و بهی میان ترنج و بهی بد تهی
 بدو اندرون مشک سوده بهی همه پیکرش سفته برسان نی
 کرا شاه برگاه بنشاندی برو باد از آن مشک بفشاندی
 فرمود تا رستم آمد بخت نشست از برگاه زیر درخت
 همه دل پرازشادی وی بدست رخان ارغوانی و نابوده مست
 برستم چنین گفت پس شهریار که ای نیک پیوند به روزگار
 زهربد تویی بیش ایران سیر همیشه چو سیمرخ گسترده پر
 کنون چاره کار بیزن بجوی که اورا ز توران بد آمد بروی
 بدینکار اگر تو نبندی کمر نه بینم بگیتی دگر چاره کر
 زاسب و سلیح و زمردان و کنج ببر هرچه باید مدار ایچ رنج
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود زمین را ببوسید و برجست زود
 برو آفرین کرد کای نیکنام چو خورشید هرجای گسترده کام
 که چون توندیدست یک شاه گاه نه تابنده شید و نه رخشنده ماه
 بدانرا ز نیکان تو کردی جدا تو بستی بافسون و بند اژدها
 گر آید بمزگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو عنان
 چو کرکین نشان نهمتن شنید بدانست کاهد غمش را کلید
 فرستاد نزدیک رستم پیام که ای تیغ بخت و وفا را نیام
 درخت بزرگی و کنج وفا در راد مردی و بند بلا
 که دارد چو تو مرد هرگز بیاد جهان و زمان بیتو هرگز مباد
 کورت رنج ناید ز گفتار من بگویم کنون با تو کردار من
 نگه کن تو در کار این گوزیشت بخیره چراغ دلم را بکشت
 بتاریکی اندر مرا ره نمود نبشته چنین بود و بود آنچه بود
 بر آتش نهم خویشتن پیش شاه گر آمرزش آید مرا زین کناه
 مگر باز گردد ز بد نام من به پیران سر این بد سرانجام من
 چو پیغام کرکین برستم رسید یکی بادی سرد از جگر برکشید
 به پیچید از آندرد و پیغام اوی غم آمد از آن بیهده کام اوی
 فرستاده را گفت رو باز کرد بگویش که ای خیره ناپاک مرد

تو نشنیده داستان یلنگ بدان زرف دریا که زد با نهنگ
 که کر برخرد چیره گردد هوا نیابد ز چنگ هوا کس رها
 خردمند کارد هوارا بزیر بود داستانش جو شیر دلیر
 تو دستان نمودی چو روباه ببر ندیدی همی دام نخجیر گیر
 نشاید برین بیهده کام تو که من بیش خسرو برم نام تو
 ولیکن کنونت به بیچارگی فرو مانده بینم بیکبارگی
 ز خسرو بخواهم گناه ترا برافروزم این تیره ماه ترا
 برآمد بر اینکار يك روز و شب از اینکار نكشاد بر شاه لب
 دوم روز چون شید بنمود تاج نشست از برسیمگون تخت عاج
 تهمتن بیامد بگسترد بر خواهش بر شاه پیروز کر
 ز کرکین سخن گفت با شهریار از آن کم شده بخت بدروز کار
 بدو گفت شاه ای سپهدار من همی بکسلی بند و زنهار من
 که سو کند خوردم بخت و کلاه بدادار خرداد و خورشید و ماه
 که کرکین نه بیند زمن جز بلا مگر بیژن از بند گردد رها
 جز این آرزو هر چه خواهی بخواه ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه که ای با کهر فامور پیشگاه
 اگر بد سگالید پیچد همی فدا کردن جان بسیچد همی
 هر آنکس که گردد ز راه خرد سر انجام پیچد ز کردار بد
 اگر شاه بیند بمن بخشدش مگر بخت يك لخت بدرخشدش
 برستم ببخشید پیروز شاه رهانیدش از بند و تاریک چاه
 ز رستم بیرسید پس شهریار که چون راند خواهی بدین کینه کار؟
 چه خواهی ز کنج وزلشگر بخواه که باید که با تو بیاید براه ؟
 برسم ز بد کوهر افراسیاب که برجان بیژن بگیرد شتاب
 چنین گفت رستم بشاه جهان که بیسیچم اینکار اندر نهان
 کاید چنین بند باید فریب نباید برینکار کردن نهیب
 بکردار بازارگانان شدن بتوران فراوان شکبیا بدن

بدینگار باید کشیدن عنان نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
 فراوان کهر باید وزر و سیم برفتن بامید و بودن به بیم
 چو بشنید خسرو زرستم سخن بفرمود کز کنجهای کهن
 بیارد بر شاه کنجور اوی ز کنج آنچه فرمود دستور اوی
 سر بدره بگشود کنجور شاه بدینار و کوهر بیاراست گاه
 تهمتن بیامد همه بنگرید هر آنچهش بیاست از آن برگزید
 از آن ده شتر بار دینار کرد صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد
 بفرمود رستم بسالار بار که بگزین ز کردان لشکر هزار
 ز کردان کردشکش نامور بیاید تنی چند بسته کمر
 همه بر فزونی بینداختند چنان کش بیاست بر ساختند
 سپیده دمان گاه بانگ خروس به بستند بر کوه پیل کوس
 تهمتن بیامد چو سروی بلند بچنگ اندرون گرز و برزین کمند
 چو نزدیکی مرز توران رسید سران سپه را همه برگزید
 بلشگر چنین گفت پس بهاوان که ایدر بباشید روشنروان
 مجنبید ازیدر و کر جان من ز تن بکسلد یاک یزدان من
 بسیجیده باشید مرجنگ را همه تیز کرده بخون چنگ را
 سپه را بدان مرز ایران بماند خود و سرکشانش سوی توران براند
 همه جامه برسان بازارگان بیوشید و بگشاد بند از میان
 سوی شهر توران نهادند روی یکی کاروانی بر ازرنک و بوی
 ده اشتر همه بارشان گوهر را صد اشتر همه جامه لشکرا
 در آن مرز توران یکی شهر بود که پیران از آن شهر با بهر بود
 به نخجیر بدرفته پیران ز جای نبد کس بدرگاه او بریای
 چو پیران و بسه ز نخجیر گاه بیامد تهمتن بدیش براه
 یکی جام زرین بر از گوهر را بدیا بیوشید رستم سرا
 دو اسب کرانمایه با گوهرش بدیا بیاراست اندر خورش
 بفرمانبران داد و خود پیش رفت برگاه پیران خرامید تفت

روانه شدن رستم
توران

بر او آفرین کرد کای نامور با ایران و توران بیخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار ساز که پیران مراورا ندانست باز
پیرسید و گفت از کجائی؟ بگوی چه مردی و چون آمدی پویه پوی؟
بدو گفت رستم ترا کهترم بشهر تو کرد ایزد آبخورم
بیازارگانی از ایران بتور به پیمودم این راه دشوار دور
اگر بهلوان گیرم زیر پر خرم چار پای و فروشم کهر
هم از داد تو کس نیازدارم هم از ابر مهتر کهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار میان مهمان کرد پیشش تثار
بسی آفرین کرد و آنخواسته بدو داد و شد کار آراسته
جو پیران بر آن کوهران بنگرید کز آن جام رخشنده آمد یدید
بر او آفرین کرد و بنواختش بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شادوایمن بشهر اندر آئی که ما نزد خویش بسازیم جای
از اینخواسته با تو تیمار نیست کسیرا بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهائی بیار خریدار کن هرسوئی خواستار
چنین گفت رستم که ای بهلوان هم آنجا بیاشیم با کاروان
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان پیامد بر نامور بهلوان
ز هرسو خریدار بنهاد گوش چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و کهر بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی بدان کلبه بازار برخاستی
منیزه خبر یافت از کاروان یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی باستین خون و زگان برفت بر او آفرین کرد و پیرسید و گفت
که بر خوردی از جان و از کنج خویش مبادت بشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سیهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند
هرامید دل را که بستی میان ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار خنک شهر ایران و خوش روزگار

چو آگاه هستت ز گردان شاه ؟ ز کیو و ز کودرز و ایران سیاه ؟
 نیامد ز بیژن بایران خبر ؟ نیایش نیاید بدین چاره گر ؟
 که چونین جوانی ز کودرزبان همی بگسلاند ز آهن میان
 بسودست یایش به بند کران دو دستش بمسمار آهنگران
 کشیده بزنجیر و بسته به بند همه چاه پر خون از آن مستمند
 نیام ز درویشی خویش خواب ز نالیدن او دو چشم پر آب
 بقرسید رستم ز گفتار اوی یکی بانگ برزد براندش ز روی
 بدو گفت کز پیش من دور شو نه خسرو شناسم نه سالار نو
 نه دارم ز کودرز و کیو آگاهی که مغزم ز گفتار کردی تهی
 برستم نکه کرد و بگریست زار ز خواری بیارید خون بر کنار
 بدو گفت کای مهتر پر خرد ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
 سخن گر نگوئی مرا نم زبیش که من خود دلی دارم ازدرد خویش
 چنین باشد آئین ایران مگر که درویش را کس نگوید خبر ؟
 بدو گفت رستم که ای زن چه بود مگر کاهرم رسته زیت نمود ؟
 همی برنوشتی تو بازار من از اینروی بد با تو بیکار من
 بدین تنی از من میازار بیش که دل بسته بودم بیازار خویش
 و دیگر بجائی که کیخسرو است بدان شهر من خود ندارم نشست
 ندانم ز بن کیو و کودرز را نه هرگز به بیمودم آن مرز را
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود نهادند در پیش درویش زود
 یکایک سخن کرد از ازاخواستار که با تو چرا شد دژم روزگار ؟
 چه یرسی از ایران و از تخت شاه ؟ چه داری همی راه ایران نگاه ؟
 منیزه بدو گفت کز کار من چه یرسی ز رنج و ز تیمار من ؟
 از آنچاه سر با دلی پر زدد دویدم بنزد تو ای زاد مرد
 زدی بانک بر من چو جنگ آوران نترسی تو از داور داوران
 منیزه منم دخت افراسیاب برهنه ندیدی مرا آفتاب
 کنون دیده پر خون و دل پر زدد از ایندر بدان در شده گرد گرد

همی نان کشکین فراز آورم چنین راند ایزد قضا بر سرم
 از این زارتر چون بود روزگار ؟ سرآرد مگر بر من این کرد کار
 که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه نه بیند شب و روز خورشید و ماه
 مرا درد بردرد بفزود از آن نم از دید گانم بیالود از آن
 کنون گرت باشد بایران گذر ز کودرز گشواد یابی خبر
 بدرگاه خسرو مگر کیو را به بینی و کر رستم نیورا
 بگوئی که بیژن بیند اندراست و کر دیر آئی شود کار بست
 چو خواهی که بینی میاسای دیر که بر سرش سنگست و آهن بزیر
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر چرا باری از دیدگان آب مهر ؟
 چرا نزد باب تو خواهشگران نینگیزی از هرسوئی مهتران ؟
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشدش خون و بسوزد جگر
 کر آزرم بابت نبودی زبیش ترا دادمی چیز از اندازه بیش
 بخوالیکرش گفت هر گون خورش که او را بیاید بیاور برش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم نوشته بدو اندرون نان نرم
 سبک دست رستم بسان یری بدو در نهان کرد انگشتی
 بدو داد گفتش بدان چاه بر که بیچارگانرا توئی راهبر
 منیزه بیامد بدانچاه سر دوان خوردنیا گرفته بیر
 نوشته بدستار چیزی که برد چنان هم که بستد به بیژن سیرد
 نگه کرد بیژن بخیره بماند از آنچاه خورشید رخرا بخواند
 که ای مهربان از کجا یافتی خورشها کز اینگونه بقتافتی ؟
 بسا رنج و سختی کت آهد بروی ز بهرمن ای مهربان چاره جوی
 منیزه بدو گفت کز کاروان یکی مایه ور مرد بازارگان
 از ایران بتوران ز بهر درم کشیده ز هر گونه بسیار و کم
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر ز هر گونه با او فراوان کهر
 بمن داد از اینگونه دستار خوان که بر من جهان آفرین را بخوان
 بدان چاه نزدیک آن بسته رو دگر کر بخواهد بیر نو بنو

بگسترده بیژن بس آن نان یاک یرامید دل گاه با ترس و بالک
 چو دست خورش برداز آن داوری بدید آن نهان کرده انگشتی
 نکینش نگه کرد و نامش بخواند ز شادی بخندید و خیره بماند
 چو باد درخت و فارا بدید بدانست کامد غمش را کلید
 بخندید خندیدنی شاهوار چنان کامد آواز بر چاهسار
 هنیزه چو بشنید خندیدنش از آنچاه تار یک جنبیدنش
 شکفت آمدش داستانی یزد که دیوانه خندد ز گفتار خود
 بدو گفت ای بیژن یر خرد چه خندیدنت اندرین روز بد؟
 چگونه بخنده کشادی دو لب که شب روز بینی همی روز شب؟
 چه راز است پیش من آنرا بگوی؟ مگر بخت نیکت نمود است روی؟
 بدو گفت بیژن کزین کار سخت بامید آنم که بگشاد بخت
 کنون کر وفای مرا نشکنی بسو کند با هن تو بیمان کنی
 بگویم ترا سر بسر داستان که باشی بسو کند همدستان
 که لب را بدوزی ز بهر گزند زبان زنان هم نباشد به بند
 هنیزه چو بشنید نالید سخت که برهن چه آمد ز بدخواه بخت
 در بفا که شد روز کاران من دل خسته و چشم گریان من
 بدادم به بیژن دل و خانمان کنون گشت برهن چنین بد گمان
 بدر گشته یزار و خویشان زمن برهنه دوان بر سر انجمن
 همان کنج و دینار و تاج و کهر بتاراج دادم همه سر بسر
 یرامید بیژن شدم نا امید جهانم سیاه و دو دیده سفید
 بیوشد همی راز برهن چنین تو آ که تری ای جهان آفرین
 بدو گفت بیژن همه راستست ز من کار تو یاک بر کاستست
 چنین گفتم اکنون نیابست گفت ایا مهربان یار و هشیار جفت
 سزد کر بهر کار یندم دهی که مغزم برنج اندرون شد نهی
 تو بشناس کان مرد کوهر فروش که خوالیگرش متراداد نوش
 ز بهر من آمد بتوران فراز و کر نه بگرهر نبودش نیاز

یلخشود برمن جهان آفرین به بینم مگر بهن روی زلفین
 رهند مرا زین غمان دراز ترا زین تکابوی و گرم و کداز
 بنزدیک او رو بگویش نهان که ای بهلوان کیان جهان
 بدل مهربان و به تن چاره جوی اگر تو خداوند رختی بگوی
 بیامد منیزه بکردار باد ز بیژن برستم پیامش بداد
 بدانست رستم که بیژن سخن کشاد است بر کلرخ سروین
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر که ایزد ترا زو مبراد مهر
 بگویش که آری خداوند رخت ترا داد یزدان فریاد بخش
 ز ذایل بایران ز ایران بتور ز هر تو پیوده این راه دور
 چو این گفته باشی سخن راز دار شب تیره گوشت به آواز دار
 ز پیشه فراز آر همزم بروز شب آید یکی آتشی بر فروز
 منیزه ز گفتار او شاد شد دلت زاندهان یکسر آزاد شد
 بیامد دمان تا بدان چاهسار که بودش بیچاه اندرون غمگسار
 بگفتش که دادم سراسر پیام بدان نیک بی فروخ نیکنام
 چنین داد پاسخ که آنم درست که بیژن بنام و نشانم بجست
 تو با داغ دل چند بوئی همی؟ دورخ را بخوناب شوئی همی؟
 بگویش که مارا بسان یلنک بسود از بی تو کمرگاه جنگ
 کنون چون درست آمد از تونشان به بینی سر تیغ مردم کشان
 زمینرا بدرانم اکنون بچنگ بگردون براندازم آسوده سنگ
 مرا گفت چون تیره گردد هوا شب از جنگ خورشید گردد درها
 بکردار کوه آتشی بر فروز که دشت و سرچاه گردد چوروز
 بدان تا به بینم من آن چاه را بدان روشنی بسیرم راه را
 جو بشنید بیژن بر آن سان پیام بیچاه اندرون گشت ازو شاد کام
 سوی کردگار جهان کرد سر که ای پاک بخشنده دادگر
 بده داد من زانکه بیداد کرد تو دانی غمان من و داغ و درد
 مگر باز یابم پرو و بوم را بمانم بسنگ اختر شوم را

تو ای جفت رنج آزموده زمن
 بدین رنج کز من تو برداشتی
 بکردی زها تاج و تخت و کمر
 اگر یابم از چنگک این ازدها
 بکردار نیکان یزدان پرست
 بسان پرستار بیش کیان
 کنون این یکی رنج بردار نیز
 منیزه بهیزم شتابید سخت
 بخورشید برچشم و هیزم بیر
 جو از چشم خورشید شد نایدید
 بدانکه که آرام گیرد جهان
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز
 منیزه بشد آتشی بر فروخت
 تهمتن بیوشید رومی زره
 بنیروی دادار خورشید و ماه
 همی گفت چشم بدان کور باد
 بگردان بفرمود تا همچنین
 براسبان نهادند زین خدنگ
 تهمتن سوی چاه بنهاد روی
 جو آمد بر سنگ اکوان فراز
 چنین گفت رستم بدان هفت کرد
 بیاید شما را کنون تاختن
 پیاده شدند آن سران سپاه
 بسودند با سنگ بسیار چنگک
 جو از نامداران بیالود خوی
 زاسب اندر آمد کو شیر تر
 ز یزدان زور آفرین زورخواست
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن
 همه رنج من شادی انگاشتی
 همان گنج و خویشان و مام و پدر
 بدین روزگار جوانی رها
 بیویم بیای و بیازم بدست
 بیاداش نیکت بیندم میان
 کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
 چو مرغان برآمد بشاخ درخت
 که تا کی بر آرد شب از کوه سر
 شب تیره بر کوه لشکر کشید
 شود آشکارای کیتی نهان
 بگیرد سر هور کیتی فروز
 که چشم شب قیر کون را بسوخت
 برافکند بند زره را کره
 بیاهد ورا کرد پشت و پناه
 بدینکار بیژن مرا زور باد
 به بستند بر کرده که بند کین
 همه چنگک را ساخته نیز چنگک
 همیرفت پیش اندرون راهجوی
 بدانچه اندوه و کرم و کداز
 که روی زمین را بیاید سپرد
 سر چاه از این سنگ پرداختن
 که از سنگ پرداخته مانند چاه
 شده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه ننهاده پی
 زره دامنش را بزد بر کمر
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست

پیلداخت بریشہ شہر جین بلرید از آن سنگ روی زمین
 ز بیژن بیرسید و نالید زار کہ چون بود گارت بید روزگار؟
 ز کیتی همه نوش بودیت بهر ز دستش چرا بستندی جام زہر؟
 چنین گفت بیژن ز تار یک چاہ کہ چون بود بر بھلوان رنج زاہ؟
 مرا چون خروش تو آمد بگوش ہمہ زہر کیتی شدم پاک نوش
 بدینسان کہ بینی مرا خانمان ز آہن زمین و زسنگ آسمان
 بکندم دلم زین سرای سپنج ز بس درد و سختی و اندوہ و رنج
 بدو گفت رستم کہ بر جان تو ببخشود بخشندہ یزدان تو
 کنون ای خردمند فرخندہ خوی مرا مانده از تو یکی آرزوی
 بمن بخش کر کین میلاد را ز دل دور کن کین و بیداد را
 بدو گفت بیژن کہ ای یار من چہ دانی کہ چون بود بیکار من؟
 ندانی تو ای مہتر شیر مرد کہ کر کین میلاد بامن چکرد
 گر آید براو بر جہان بین من بدو رستخیز آید از کین من
 بدو گفت رستم کہ گر بدخوی بسازی و گفتار من نشنوی
 بمانم ترا بستہ در چاہ و پای با سب اندر آرم شوم باز جای
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش از آن تنگ زندان بر آہد خروش
 بیاسخ بدو گفت بدبخت من ز کردار و ازدودہ و انجمن
 ز کر کین چنین بد کہ بر من رسید بدین روز نیزم بیاید کشید
 کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی ز کینہ دل من بیاسود ازوی

بر آوردن رستم بیژن را از چاہ

فرو ہشت رستم بزدان کمند بر آوردش از چاہ با پای بند
 برہنہ تن و موی و ناخن دراز کدازیدہ از درد و رنج و نیاز
 ہمہ تن پراز خون و رخسار زرد از آن بند و زنجیر زنگار خورد
 خروشید رستم چو اورا بدید ہمہ تن در آہن شدہ نایدید
 بزد دست و بگسست زنجیر و بند جدا کرد از او حلقہ و پای بند
 سوی خانہ رفتند از آن چاہسار بیکست بیژن بدبکر زوار

یو از غم نشستند هر دو جوان همی باد کردند بر بهاران
 تهمت بفرمود شستن سرش یکی جامه پوشید نو در برش
 بس آنکاه کرکین بنزدیک اوئی بیامد بمالید بر خاک روی
 ز کردار بد یوزن آورد پیش به پیچید از آن پیفته کارخویش
 دل بیژن از کینش آمد براه مکافات ناورد پیش کناه
 شتر بار کردند و اسبان بزین پوشید رستم سلیح گزین
 نشست از بر رخس و نام آوران کشیدند شمشیر و کرز کران
 کسی کرد بارو بر آراست کار چنان چون بود درخور کاوار
 به بیژن بفرمود رستم که شو تو با اشکش و با منیزه برو
 که من امشب از کین افراسیاب نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
 کنم خواب نوشین برو بر تپاه سرش را ببرم برم نزد شاه
 تو رو با هنیقه که من رستخیز بر آدم ز توران کنم چنگ تیز
 یکی کار سازم کنون بر درش که فردا بخندد بر اولشگرش
 بسی رنج دیدی تو از بند و پناه نباید بودن بدین رزمگاه
 چنین گفت بیژن منم پیش رو کر از من همی کینه سازید نو
 که پیچانم از رنج زندان و بند بیاید برزم اندرون درد مند
 بشد تا بدرگاه افراسیاب بهنگام مستی و آرام و خواب
 برآمد ز هر دو یکی دارو گیر درخشیدن تیغ و باران تیر
 سرانرا همه سر جدا شد ز تن پراز خاک چنگ ویر از خون دهن
 ز دهلیز او رستم آواز داد که خواب خوشتر توان خوش بود
 منم رستم زالمی یور زال نه هنگام خوابست و آرام و حال
 شکستم در و بند و زندان تو که سنگی گران بد نکهبان تو
 رها شد سرو پای بیژن ز بند بداماد بر کس نیارد گزند
 ترا رزم و کین پسیاوش بس ابرمن همین رنج و بر رخس بس
 که بر جان بیژن گرفته شتاب دلت خیره بینم همی سر بخواب
 ز هر سو خروش و تکابوی خاست ز خون ریختن بر درش جوی خاست
 هر آنکس که آمد ز ترکان براه زمانه نهی ماند از او جابگاه

شوخون زدن
 رستم با افراسیاب

گرفتند برگیننه جستن شتاب از آنخانه بگریخت افراسیاب
 بگاخ اندر آمد خداوند رخس همه فرش دیبای او کرد بخش
 از ایوان سالار بستند بار بتوران نبودند بس روزگار
 چو آگاهی آمد بشاه دلیر که از بیشه پیروز برگشت شیر
 پذیره شدش شهریار جهان نگه‌دار گردان و تاج مهان
 چو رستم بفر جهاندار شاه نگه کرد گامد پذیره پراه
 پیاده شد از اسب و بردش نماز غمی گشته از رنج و راه دراز
 بر او آفرین کرد خسرو مهر که جاوید بادا بکامت سیهر
 خنک زال کش بگنزد روزگار همانند بگیتی چو تو یادگار
 خجسته بر و بوم زابل که شیر همی پروراند بجای دلیر
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان که دارند چون تو یکی بهلوان
 وزین هر سه بر تو سربخت من که چون تو پرستد همی تخت من
 بخورشید ماند همه کار تو بگیتی پراکنده کردار تو
 بگیو آنکمی گفت شاه جهان که نیگست با کرد گارت نهان
 که بردست رستم جهان آفرین بتو داد پیروز یور گزین
 گرفت آفرین گیو بر شهریار که شادان نری تا بود روزگار
 سر رستم جاودان سبز باد دل زال فرخ بدو باد شاد
 یکی دست جامه بفرمود شاه زور بافته با قبا و کلاه
 یکی جام پر گوهر شاهوار صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
 دو پنجه بر روی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر
 همه رستم زابلیرا سپرد زمین را بدوسید و برجست گرد
 بزرگان که بودند با او بهم برنج و بجنک و بشادی و غم
 بر اندازد شان يك بیک هدیه داد از ایوان خسرو برفتند شاد
 چو از کار گردان پیرداخت شاه به آرام بشست در پیشگاه
 بفرمود تا بزن آمد به پیش سخن گفت ازان رنج و تیمار خویش
 بیبچید و بخشایش آورد سخت ز درد و غم دخت گم بوده بخت
 بفرمود صد جامه دیبای روم همه بیکرش گوهر و زرش بوم
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز پرستنده و فرش و هر گونه چیز

بزرگشتم
 نزد کیخسرو

به بیژن بفرمود کاین خواسته
برنجش و فرسای و سردش مگوی
تو با او جهانرا بشادی گذار
یکی را برآرد ، چرخ بلند
همانرا که پرورده در بر بنام
یکی را ز جاه آورد سوی کام
جهانرا ز کردار بد شرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دیت رس
بدین کار بیژن سخن ساختیم
بیر نسوی دخت روان کامینه
نگر تا چه آوردی اورا بروی
نگه کن براین گردش روزگار
ز بیمار و دردش کند بی گزند
در افکند خیره بچاه نیاز
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
کسی را بنزدیکش آزرده نیست
ولیکن نجوید خود آزرده کس
بیران و کودرز برداختم

ارشاد اسلامی

بیرخانه هیأت امنای کتابخانه های عمومی کشور

شماره ثبت دفتر

تاریخ ثبت

ارشد



دانشمند جوان و نویسنده محبوب

آقای د = و = قدیمی

چون تا کون هیچگونه معرفی کاملی از این نویسنده گرامی و زبردست
انتشار نیافته . این شرکت با نشر خلاصه شاهنامه خود تا آنجا که اطلاعات
ما اجازه میدهد با انتشار چند سطر زیرین مبادرت میورزد .

تحصیلات مقدسائی و ادبی ایشان در آموزشگاههای گیلان - مشهد و تبریز و تهران بعمل آمده سپس در سال ۱۳۱۲ برای تکمیل معلومات و اطلاعات علمی و ادبی عملی عازم خارجه میگردد و مدارس بغداد و بیروت و مصر را دیده و در مهمترین جراید و مطبوعات کشورهای عربی سمت کارمندی رسمی و افتخاری را تحصیل مینمایند

در اوایل سال ۱۳۱۴ برای تکمیل مطالعات و معلومات خود عازم کشورهای بالکان گردیده و از آنجا بسایر ممالك مهم مغرب اروپا رهسپار میشوند

در تمام این مدت مقالات مهم و اخبار مسافرت ایشان در جراید اروپائی و عربی و فارسی انتشار یافته و طرف علاقه و استقبال کلیه نویسندگان و خوانندگان آنها قرار گرفته است

در سخنرانیهایی که در شهرهای بغداد و شام و بیروت و قدس و اسکندریه و آتن و رم و پاریس و نیس و موناکو داده اند اعظام رجال و نویسندگان و وزراء و سیاسيون بزرگ و جمعیت های کثیری حضور می یافته اند یادگار های گرانبهائی که باوجود کمی سن از این مسافرت تهیه دیده اند: کتابها و مجموعه ها و مقالات بسیاری میباشد که تعدادی از آنها بچاپ رسیده و اکثر نیز در دسترس چاپ و انتشار گذاشته شده است

بگنجد هفت نامه - سالنامه و مجموعه آریان - داستان و کسانا - داستان گشایش آتن - عظمت تعالیم اسلام بفرهنگ لغات جامع در ۸ جلد زمان - حکیم عمر خیام سیاحت در ۱۴ کشور (یا جهان نامه) - برگزیده ترین داستانهای شاهنامه فردوسی و همچنین قطعات اشعار و منظومه های بسیار - کلیه از تراوشهای فکرو آثار قلمی ایشان میباشد

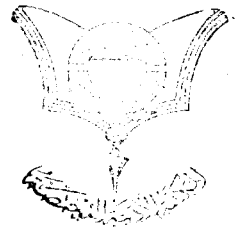
در ۲۷ شهریورماه ۱۳۲۰ از مقامات مربوطه دولتی تقاضای امتیاز روزنامه یومیه ای بنام (روزنامه آبادی) را نموده اند که متأسفانه تا هنوز پروانه امتیاز آن صادر نگردیده است

کارمندان این شرکت از صمیم قلب موفقیت ایشانرا از درگاه بزدان پاله آرزومند بوده و امیدواریم تالیفات گرانبها و اشعار نیافته ایشان یکی پس از دیگری در آسمان مطبوعات طالع و نور افشان شود.

شرکت فنی و بازرگانی خُشا

سازمان

- رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل « آقای » بنا بدستور ایشان از معرفی و انتشار خود داری میشود
- رئیس شعبه بازرسی « عزت الله قدیمی » با دو کارمند
مدیر داخلی « ک. کوچاریانس » با یک کارمند
رئیس شعبه حسابداری « رضوانی » با دو کارمند
دبیرخانه بکمال خانم قاسمی « با دو کارمند و ۳ ماشینست »
امور تجارت شهرستانها با تصدی آقایان گلشنی و فاطمی « با ۷ کارمند »
مطبوعات و تبلیغات و اخبار با کفالت آقای لعل و خانم افشار « و ۶ کارمند »
- رئیس شعبه فنی و مهندسی آقای مهندس ثابت و آقای مهندس ح. ک. و آقای شریفی « و ۳ کارمند فنی »
- اداره کلی فروش و شعبه خرید فعلا تحت نظر شعبه بازرسی با معاونت آقایان دیهیم و مسعودی « و ۳ کارمند »
- صاحب جمع اموال و رئیس انبارها آقایان غیائی و هردنگی « با دو کارمند »
- امور فنی چاپخانه و صحافی آقایان شادمان و آذری « با ۱۴ کارمند فنی روزمزدی »
- رؤسای شعب ولایات و نمایندگان شهرستانها - چون صورت تفصیلی آنان با اداره سالنامه آریان برای چاپ در آن سالنامه نفیس و گرانها داده شده است - از تکرار در اینجا خودداری میشود



- ۱۹۲۳ -

لوحة افتخار - دوستان شرکت

بنام گرامی اشخاص زیرین بناس صفای سبوت باطنی ایشان ورقة لوحه افتخار صادر و فرستاده شد و در این صفحات نیز بعنوان یادگار جاویدان زینت بخش میشود

بانه	آقای فرج الله طغرل	رامیان	آقای فتح الله منظری
بهمنان	« منصور اعتمادی	بهمنان	« سرهنك ۲ سهرابزاده
بیرجند	« نصرت الله دانش	بیرجند	« عباس نصیری
بیرجند	« ابراهیم خلیل بدیعی	یاریز	« صفاری
سنگسر	« قدسی	ترت جام	« محمد مجد
ترت حیدری	« بهبودی	جامك	« سید محمد صالح ویران
چهرم	« ایرج پشتون	چهرم	« وکیلی کیلانی
چاه بهار	« حسین بلوکی	خاش	« محمد رضای مجیدی
خرم آباد	« علی اکبر مدلی	خرم آباد	« سرهنك ۳ دکتر امینی
خرم شهر	« منصور مفتاح	بجنورد	« محمد یار احمدی
بروجرد	« دانیال لاریان	بروجرد	« علی اکبر امیر وفائی
بروجرد	« ابوالحسن فصیح خلعت بری	برازجان	« محمد حسین کمارچی
برازجان	« محمد ابراهیم شاهپوری	بستك	« عبدالرحیم محمد امین
		توفیقی بستکی	

یم	« اسفندیار بهمنزاده	بندر بهلوی	« نصرت معتمد
بندر بهلوی	« حسین پیشوائی	سنگسر	« تجارتخانه معان
بندر بهلوی	« یوسف حاجری	زرنند	« حسین ستوده وزیری
اهواز	« حاج محمد حسن کمیلی	اهواز	« جواد صدر
وزارت ارشاد اسلامی	« عبدالله جهدی	اهواز	« صافی
بیرخانه هیات امنای کتابخانه های عمومی کشور	« د کتر خطیب شهیدی	اهواز	« ابوالحسن عماد
اردبیل	« د کتر خطیب شهیدی	اردبیل	« قدرت الله وهازاده
شماره ثبت دفتر	« صمدوف	بندر گز	« علی فخرانی
تاریخ ثبت	« علی توکلی	بندر عباس	« احمد کله داری

۱۱۶۹
۶۷/۲۱